بعون صناع و ملهم کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان
نکات فقر و تصوف
در مطبع نامی منشی نولکشور مرحوم مغفور بطبع

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہتا ہے جسکی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزاں ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے رہے ان میں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

ایضاً - متوسط قلم محشی -

ایضاً - مع فرہنگ و ٹیٹل نگین -

ایضاً - جوب قلم جلی -

گلستان مترجم - ترجمہ اردو لفظ بلفظ -

شرح گلستان - نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان - شرح از مولوی ریاض علی -

ایضاً مسمی بہ خیابان - شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو -

تضمین گلستان سعدی - مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المتوفی بہ میرزا حبیب شیرازی -

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی از ملا عبد الرحمن جامی -

نگارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو سے گلستان ہے سولہ باب ہیں مصنفہ ملا حمید الدین خوانی -

اسرار الاولیا - اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں اتحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنجی -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات و نصائح مصنفہ کمال الدین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین - نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی

مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی -

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE8499
مجموعہ نکات فقر و تصوف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای علاء الدین شیرین داستان — باز گو زان بی نشان با من نشان
از ازل ای واقف اسرار گو — داستان لم یزل را باز گو
نکته گفتی علوم من بسوخت — آتشی در جان زدی دامن بسوخت
حرف و نحو و منطقم را سوختی — آتش عشق خدا افروختی
این چه آتش بود کاندر جان زدی — وه چه جان در عالم امکان زدی
نی جهان ماند و نه ارباب جهان — خورد بر هم دفتر کون و مکان
دین و دنیا هر دو را بر هم زدم — اینک اینک فارغ از نیک و بدم
نیک و بد جز اعتباری بیش نیست — واندر این بازار آنکه اندر خویش نیست
حق وجودست و نباشد غیر عیب — شر بود معدوم یعنی نام عیب
این اضافی شر که وصف فعل ماست — از عدم ناشی شده در شر کجاست
قتل اندر شرع پاک احمدی — شد عبادت گشته با اشیا بدی
زانکه وحشی هست اعدا النفوس — باعث تشویش دار آلام النفوس

شد قصاص از جملهٔ خیرات و نیک / گرچه اعدام است روی نیز نیک
یک عدم آید حیات بی‌شمار / فی القصاص حیات خواندش کردگار
سرقه مال از دست مردم می‌برد / صبر از دل هوش از سر می‌برد
ور نباشد این همه قطع النسب / می شود مشغول مردم از غضب
زین حدها شد مشده اعمال‌ها / گشته از راه شریعت ناروا

داستان

مظهر صافی صفا را پیشه کن / وز صفات ذات حق اندیشه کن
فکر کن اندر صفات ذوالجلال / بگذر از بیهوده گفتار و مقال
لب ببند از گفتگوی ماسوا / هرچه گوئی از خدا گو از خدا
نشنوی گو که باشد دلپسند / آن سخنهای تو شیرین چو قند
چون ترا فرمود فضل الله چنین / بر تو این گفتار واجب گشت هین
نغمهٔ جانان سرا ای عندلیب / آنچه میسر آید بگو ذکر حبیب
تو چه باشی و چه گفتار تو هان / نکتهٔ پیر عطار گو بخوان
سر او را فاش گو لیکن چنان / کز نفهمد هیچکس جز رازدان
راز دل داند که این راز از کجاست / پیش نادان ناروا و ناسزاست
مغز را هرگز نه بیند پوست بین / پوست بین دائم بود فکر پوستین
پوستین جو می نه بیند مغز را / مغز بین داند حدیث نغز را
اهل ظاهر در پی تاویل‌ها / مرد معنی صاحب تکمیل‌ها
مذهبی دارند من هفتاد و دو / هر یک از قرآن ثبوت آرد برو
کس نفهمد معنی قرآن که چیست / پیش او قرآن خیالات دلیست
خوانده قرآن هر خیال خویش را / دین احمد نام کرد این کیش را

دین احمد پاک باشد از خیال / و آنچه باشد حضرت ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب / مولوی بر من مکن چون زین عتاب

بود مردی زاهدی در گوشه / فارغ از فکر طعام و توشه

صوفیان چندی در آنجا گذار / ناگهان افتاد در سیر دیار

پیش آن درویش فارغ از جهان / چند روز و شب بماند صوفیان

نی طعام و میوه خوردند هیچگاه / حال شان از جوع گردید تباه

یکدگر گفتند ایشان کاین عجب / مرد نه هر روزه دارد روز و شب

از خواص آدمی خور و نشین / او فرشته هست بر روی زمین

یا مگر جنی ست بر شکل بشر / نی خورد جای خود از جسم دگر

پیش او رفتند و گفتند ای عزیز / پر ز سیرت از درون با تمیز

تو مگر جنی و یا شخصی ملک / هر کسی نادیده چنین زیر فلک

از خورشش باشد حیات مردمان / زندگی بی خواب و خور نا شد چسان

جان ما را از خود آزاد کن / میهمانم میهمان را شاد کن

صوفیان را گفت مرد پارسا / که طعام ماست دید از خدا

روی حق بینم دائم صبح و شام / ما نمیداریم پروای طعام

شاه بنشسته بر تخت برین / پیشم آید تا سمای اولین

پیش او سجده کنم با صد نیاز / میگذارم در حضور او نماز

صوفیان این حرف بشنیدند از و / تکیه گر کردند با هم گفتگو

کین خیال اوست یا شیطان ست این / حق بری باشد ز اوضاع چنین

حیله افگندش که ای غافل نگار / ساختی شیطان پرستی را شعار

عمر اندر طاعت او باختے / ذات حق را ذره نشناختے
در نمے باور کنے با ادعیا / با کتابی کن رجوع این ماجرا
آمد آخر با گروه صوفیان / سوی شهر آن سمرو ناگهان
آمد اندر مدرسه با وسوسه / گفت یا قوم الذی فی المدرسه
دیده ام من ذات حق را آشکار / با جمال خوب بر تختے سوار
آمده تا آسمان را زمین / سجده کردم پیش رب العالمین
عالمان جستند این را در کتاب / از اوامر وز نواهی وز خطاب
یک حدیث اندر بخاری یافتند / حال زاهد را ازان بشناختند
جمله گفتندش که ای نادان دین / چون به پیشت آید آن تخت برین
تو بخوان لاحول و استغفار کن / جای سجده لعنت بسیار کن
چون چنین بسیار کرد آن بدگمان / تخت پنهان گشت خود از آسمان
بود شیطان در فریب آن جهول / ذات حق پنداشت آن زاهد فضول
زاهد آخر زان خدا بیزار شد / بود شیطان و فریبش از وی خوار شد
از سر نو شد مسلمان پارسا / پارسا شد پارسای نارسا
دست بیعت داد با یک باخبر / با خبر زان صوفیان بی اثر
گشت صوفی وز خیال خود بری / متقی شد متقی و اتقی

مقوله

الغرض دنیا خیالے را گذار / وز خیال خویشتن خود را برآر
شو مسلمان دین احمد را گزین / احمد مختار خیر المرسلین
گر سر تحقیق داری ای جوان / فهم خود را واقعی قطعاً مدان
معرفت از عقل گر حاصل شدے / هر کسے پیغمبر خود می شدے

ور نشدی حاصل باشد لال حق از خلاطون میگرفت موسی سبق
علم و عقل تو نیاید هیچکار بود آسمی آن سنجی نا مدار
علم را یک نکته گفته مصطفی علم نبود در اشارات و شفا
علم اندر سینهٔ پاکان بود راز حق اندر سر خاقان بود
علم آن باشد که علم تو برد پرده هستی و علم تو درد
علم تو آمد حجاب اندر حجاب ورنه او ظاهر بود چون آفتاب
ذات او خورشید و علم تو سحاب در میان یار و تو همچون نقاب
چون ز خود فانی شدی ای لا فنا البقا ثم البقا ثم البقا
چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش هیچ گه ناید اجل زنهار پیش
او ز شرع اکبر است اهل شهود میرسد آواز لا موت الخلود
عارفان کین جام را نوشیده اند در لباس لم یزل پوشیده اند
روح شان دارد حیات سرمدی زندگی شان نور احمدی
گرچه در ظاهر بخاک افتاده تن پیش مردم در مغاک افتاده تن
لیک جان اندر حریم کبریا ان جنت از لفت لدن اولیا
ای خوشا جان کو بسوی جانان شتافت روی جانان را بجان خویش یافت
نحن اقرب دید در چشم عیان و هو معنا گفت پیدا و نهان
این سخن را در نگیرد گوش عام هست بیرون از تعقل این کلام
کس نفهمد این سخن جز اهل حال زانکه ذوق او نیاید در مقال
فهم کرد این حرف را صاحب مقام گفتگو ها گشت آخر والسلام

داستان

بشنوید ای دوستان حال جهان می نما سازید رومی هرگز زمان

می رود این عمر پران همچو تیر ‏ ‏ زود یکسان میشود این زود و دیر

عمر از پشت گریزان ای عزیز ‏ ‏ موت از پس میدود آید ز خیز

عمر گوید از تو من رخصت شدم ‏ ‏ موت گوید اینک از پس آمدم

نیست دنیا جای آرام و قرار ‏ ‏ ایها الاخوان اعدوا الفرار

توبه و طاعت کنون مفت شماست ‏ ‏ ورنه چون موت آید اینها ناروا ست

چون شود این در بروی تو فراز ‏ ‏ سود ندهد زاری و عجز و نیاز

چون سفر در پیش آمد از جهان ‏ ‏ زاد و توشه میتوان برداشت زان

زاد ره باید مسافر را ضرور ‏ ‏ تا بکی بر هستی فانی غرور

سقر از اینجا شوی تو سرنگون ‏ ‏ یوم لاینفعک مال لابنون

چونکه گردد ملتفت ساقی بساق ‏ ‏ بیگمان با نوحه گوئی الفراق

ای عزیزان خانه و فرزند کو ‏ ‏ بیکس و کو میروم دردا آرزو

نکته کافی ست گر اینجا کس ست ‏ ‏ یک اشارت مرد عاقل را بس ست

حکایت

پارسالی را حکایت می کنند ‏ ‏ وز بزرگی این روایت می کنند

بود عاقل مردمی فرزانهٔ ‏ ‏ او بنا نا کرده گاهی خانهٔ

عمر بیشش از هزار و صد فزود ‏ ‏ اکتفا بر سائبانی کرده بود

سایبان هم شکسته بود و کهنه ‏ ‏ واندران کهنه هزاران رخنه

چون حیات او شد القصه تمام ‏ ‏ در رسید از موت دیگر او را پیام

بهر قبض روح او آمد ملک ‏ ‏ گفت کای محسن چنین دیدم فلک

من بجا بهر قبض جان شدم ‏ ‏ بهر شاه و گدا یکسان شدم

هر کسی دارد نصیب و دسترس ‏ ‏ فکر فرش و خانه و فرزند و بس

هست کن کز هستی خود دارهم — تا ز بند نیستی ها بر جهم

تا شود یکسان بچشم موت و زیست — نیست گردد هست گردد هست نیست

این سخن را درنگیرد گوش نیست — نیست بیچاره نمیداند که کیست

نیست چون بشناخت خود را هست شد — وز مے هستی یزدان مست شد

هر که خود را هست خواند و نیست ماند — اسپ خود را اندرین میدان براند

این معما را نداند غیر نیست — نیست یک ذره نمیداند که چیست

هست باشد ذات پاک کبریا — نیست باشد ماورا و ما سوا

هست چون شد نیست آخر گشت هست — هر نقیضه هستی یک دست رست

نیست خود را هست خواند و نیست ماند — جاهل این تخم عدم در دل نشاند

گفت حق احسن کما احسن الیک — این سخن را کن تامل لیک نیک

نیست باشد هست باشد هست نیست — ای مسافر اندرین منزل بایست

شبنمی اندر تلاشش مهر بود — مهر پیدا آمد و شبنم ربود

سایه اندر جستجوی آفتاب — پیش روے او رود از خود شتاب

طالب دیدار دریا شد غبار — رفت بر ساحل بدریا شد دوچار

موج دریا آمد و برد از کران — گشت دریا آن غبار بالعیان

دیده باشی ای برادر در چراغ — با تو میگویم ز وصل او سراغ

آتش اندر سر هوای باد داشت — باد بر وی ناگهان دستی گذاشت

آتش از هستی خود در وهم گذشت — باد گشت و باد گشت و باد گشت

الغرض تا از خودی درنگذری — از درخت وصل او کی برخوری

تا ز خود فانی نگردی ای فتا — کی رسی در منزل دارالبقا

چون تو در خویشی خدا هست از تو دور — او نگردد جمع با تو بالضرور

واجب و ممکن نمیگردد جمع / مجتمع نشود مر ظلمات و لمع
روز و شب هرگز کسی یکجا ندید / زنده و موتی کسی را کی شنید
شب چو آمد روز فانی می‌شود / روز چون پیدا شود شب میرود
مرده چون زنده شود موتی تمام / زنده چون میرد کسی زنده نخواند
همچنین تا تو بباشی یار کو / در خودی خود خدا خود را مگو
بو العجب حرفیست اینجا ای جوان / اسپ فکرت اندرین میدان مران
لی مع الله وقت آمد آن نگاه / ازنجا بگذشت اینجا این بیان
هست خود نیست خود نیست هست / غافل و عاقل زین معما درشکست
شرح این راز از حکایت چون کنم / این حدیث از سینه چون بیرون کنم
شرع گوید شمع [illegible] این عقول / عشق گوید [illegible] اهل لعن [illegible]
شرع گوید لب ز افشا آن مکن / عشق گوید راز دل پنهان مکن
شرع گوید سر او کتمان خوش است / عشق گوید بر سر دیوان خوش است
شرع گوید پرده بر سرش بپوش / عشق گوید پرده در عریان بشو
شرع گوید وجد پاے و ہو مکن / عشق گوید شور دل یکسو مکن
شرع گوید از حجاب و در نقاب / عشق گوید از دف و چنگ و رباب
شرع گوید از قیام و از صیام / عشق گوید از مے و مینا و جام
شرع گوید لا تقل قولا و قسم / عشق گوید لا تکلمنی لا تکلم
گر بگویم تا بکے باشم خموش / ور بگویم تا چه گویم رفت ہوش
گر کنم ضبط نفس دل خون شود / ور بگویم راز دل بیرون شود
بس کن ای صافی که سر دلربا / راست ناید از زبانت ای فنا
ہم زبان اوست زیبا این سخن / این حدیث راز او گوید که من

تا مخنث صاحب زیب اللسان
خود کند تعظیم خود را خوش بیان

از زبان شیخ ما گفتا فاعبدون
گفت موسی پیش جانان سرنگون

چون انا الله گفت فرعون دنی
شد سزای لعن بعید آن شقی

حکایت

آن شنیدستی که با شیخ زمن
حضرت پیر محمد ذو المنن

کرد یک شهزادهٔ نیکو مقال
از حدیث و نکته ها مغز سوال

کاهی اگر گویم که هیچم اے امام
یار میگوید بگو تو این کلام

عرش قدس من تو ای من در توام
پس چسان در هیچ باشد منتظم

ور بگویم که منم پس در ربا
یار مے گوید ادب کردے رہا

بشنو از سلطان دین اینک جواب
او چہ مے گوید جواب با صواب

تا برون نامے تو از شهزادگی
شاه کے گردی بدین افتادگی

چونکه بیرون آمدی و شه شدی
خود بخود زین ماجرا آگه شدی

هیچ فهمیدی چه گفت آن شاه دین
شاه و شهزاده کرا گفت آن مبین

تا تو در خویشی مکن این گفتگو
چون نماندی هرچه میخواهے بگو

چون نماندے تو چه میگوئی فلان
او بگوید از زبانت داستان

او بگوید داستان خویشتن
خود بگوید از زبان خویشتن

جهد کن کز هستے خود وا رہے
شاه گردی و نمانے تو رہے

ور گذاری جان ز فکر پیش و پس
فهم کن الله بس باقی هوس

داستان

صافیا از خواب خود بیدار شو
شاد و خندان بر در خمار شو

ساغری از دست ساقی نوش کن
واندران مستی بیا و جوش کن

ای مسافر تا بکی خسپی بخواب
بیست و دو وقت ای زلیخا با شباب

خواب را بشناس و بیداری ببین
تا چه باشد آن به تحقیق و چه این

گفت پیغمبر که مردم خفته اند
تنبه در وقت مردن می شوند

پس بمیر ای خفته و بیدار شو
بگذر از غفلت دمی هشیار شو

مردنت بیداری آید ای فلان
زندگیت خواب باشد بیگمان

زندگی تو نباشد زندگی
چون شد از مرگ فرسودش نهی

موت گر باشد ترا آزادگیست
جای غم نبود که صد فرخندگیست

چون رود این هستی ناپایدار
هستی آید هستی دار القرار

کاه چون گردد این علوفه جانور
جانور گردد نماند بیخبر

چونکه حیوان رزق انسان میشود
عاقبت انسان خندان میشود

نطفه چون بگذاشت شکل نطفگی
علقه شد پس مضغه شد پس آدمی

آدمی چون هستی خود کرد دور
گرد بر تخت شهنشاهی مرور

مدتی وارستی کاندر شکار
هیبت آن راه و از تب بیشمار

از چه رو گر دیده شد و رب جلال
این چه حکم آمد ز پیش ذو الجلال

وین ندانستم که موت آن گروه
بیکسند شان را زبس عالی شکوه

چون ازین راز آگه و فهمان شدیم
گفتم آنگه احسنا فعل الحکیم

حکایت

داستان دلپذیر اکنون شنو
حجت قاطع برین معنی بجو

بود یک مرد سپاهی در سفر
از قضا بنشست اندر رهگذر

رهگذر وابسته شد دار القرار
آدمی غافل ز کار کردگار

خواهش مردم نگردد هیچگاه
تا نباشد خواهش پاک اله

مرتضیٰ فرمود عرفان خدا / شد مرا حاصل بہ فسخ عزم ہا
اختیار انجا نباشد ہیچ چیز / اختیار دوست باشد اے عزیز
نیستم چیزے و چیزم نیست کیش / بشنو ای جان با تو گویم راز خویش
چیست مردم چیست ذات خدا / متصف با جملہ اسمار العلا
ذات او آئینہ ذات خدا است / واندران تابان صفات کبریاست
سمع و بصر و ہم حیات و ہم کلام / جملہ حاصل ہست ور وی اے ہمام
لیک حق را ہست در ذات این صفات / جملہ حاصل ہست در ذاتش بذات
آدمی را این صفت آسبے بود / زین سبب محتاج دست و پا شود
ہست بینا تا بصر باشد بجال / ہمچنین از گوش در یابد مقال
ہست مختار حقیقی کردگار / آدمی را ہست آسبے اختیار
آدمی چون قصد کارے می کند / لاجرم محتاج اللہ مے شود
ور نباشد اللہ ناید کار ازو / جبر گردد منتسب آنجا بدو
چون نمیبد او ز اللہ خود خبر / آدمے بیچارہ گردد سخت تر
جعفر صادق شہ عالی تبار / گفت لا جبر و لیس الاجبار
ہست امر بین بین ای دوستان / بشنوید اینک زمن او را بیان
چونکہ آدم مظہر کل خدا است / جبر گفتن نا روا و نا سزاست
چونکہ شد محتاج آلات اختیار / اختیار او نماندہ گوش دار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد درمیان / باز آئیم سوے پیشین داستان
داستان مرد راہی گوش کن / جمع سمع و عقل و فہم و ہوش کن
اندران میدان کہ بنشست آن نجیب / ناگہان بگذشت از راہی طبیب

دلربائی مهوشی شوخ نگاه
برقعی افگنده بر روی چو ماه

مهر طلعت نازنین پیکر زنی
زن نبود و بود قاتل رهزنی

عشق شور انگیز آمد در میان
عشق چه غارتگر صد خانمان

مقوله

چون دل پر درد و حسن نیک رنگ
جمع گردد عشق آید بیدرنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا نسیمی در وزید
پرده از روی نگارین بر کشید

مقوله

ای نسیم عشق سوی ما گذار
بوی آن دلدار عنبر بو بیار

ای مبارک پیک من گردم سرت
صد هزاران همچو من سر بر درت

گفتگو آور ز جانان در میان
بوی یار آر و مرا از من ستان

رجوع بحکایت

پرده را القصه چون بر بود باد
بر رخ آن چشم آن مرد اوفتاد

واله و آشفته شد بر روی او
گشت محبوس خم گیسوی او

از سر او هوش رفت از دل شکیب
ماند محو صورت آن دلفریب

آن پری چون در دل او کرد جا
غیر او در دل نماندش مدعا

از دل او مدعا ها شد روان
بلکه دل هم رفت پیش دلستان

مقوله

چشم چون افتد بروی گلعذار
دل فتد در دام چون مرغ شکار

چشم باشد دشمن دل بیگمان
دل بود شهر هلاک جسم و جان

رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بیمار از وی شد — شد روان زانجا بسوی شهر شد
سعدی نیکوسیر او در حق مرد — شد بلای جان بتر از رنج و درد
مبتلا شد مرد در هجران یار — گشت از هجر رخش چون دلفگار
درد او در شست چشم و روی زرد — دید تا آنجا که پیشش کار کرد
وز نظر چون گشت غایب آن نگار — جان بجانان داد در هجران یار
چونکه بیجان ماند بیچاره آن بدن — مردمان کردند آنجا پیشش کفن
روز سوم چونکه آن مه باز گشت — اندر آن میدان پیشش در گذشت
آمد و بنشست جای او یقین — تو بگوئی آفتابی بر زمین
آن نسیم عشق یار آمد شتاب — وه که گرداند چهره زآن مه نقاب
ای نسیم دوستی افسون راز — وی توئی نشاط انده و نیاز
گاه عاشق را بسی رسوا کنی — گاه خود معشوق را شیدا کنی
گه کنی پیوند با شاه و گدا — گه برآری از لب بلبل نوا
گاه سازی عاشقان را دل کباب — گه کشی از روی معشوقان نقاب
سوی ما بگذر ز کوی آن نگار — خیر مقدم مرحبا ای پیک یار
الغرض آن دلربای سیمتن — دید گور نو دران جای کهن
پاکسان پرسید آنجا آن پری — که ندیدم گورزاری در پری
این چه باشد ماجرا او گو کیست — دین که بود حال این مدفون چیست
محرمی با آن پری این راز گفت — ماجرای سرگذشتش باز گفت
جان جانانست او کاین مفتون ماست — جان و دل در باخته مجنون ماست
کشته او را ناوک مژگان من — از تن او بر و جان پیکان من

خنجر من کرد او را دل فگار — بست بدام حلقهٔ زلفش شکار

او اسیر گیسو مقتول ماست — قاتلش مائیم و او مقتول ماست

عاقبت شد عاشق و معشوق پاک — درد او شد دردمند دردناک

بود صیاد او شکار صید شد — آخر اندر دام عشقش قید شد

عاقبت مقتول شد از قاتلے — مبتلائے مبتلا شد مبتلے

آن بدام عشوه و نازش اسیر — وین بزنجیر محبت دستگیر

او شهید غمزهٔ مژگان ناز — وین شهید خنجر و تیغ نیاز

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود — بیگمان مقتول خود قاتل شود

رجوع بحکایت

چونکه گشت القصه آن ابرو کمان — پرده از رخ برکشید و شد روان

آمد و آن گور را در بر گرفت — راه آن معشوق عاشق برگرفت

گشت از چشم عزیزان ناپدید — در مقام منزل جانان رسید

عاشق بیدل چو از هستی شتافت — دوست گردید و وصال دوست یافت

دلبر و بیدل بهم آمیختند — یکدگر بال و پرے را ریختند

مهربان آن زن عالی جناب — در الم ماند محزون و خراب

قبر آن دیوانه را کردند باز — کار و بار عشق را جستند راز

بود آنجا جسم آن مرد حزین — با لباس و زیور آن نازنین

گرد عاشق کسوت جانان ببر — گشت جانان گشت جانان مختصر

مقوله

عاشق و معشوق یک ذات آمده — چون توان گفت این سخن راهی آله

به رخ خود یار عاشق می‌شود   در تلاش خویشتن بس می‌دود

باز با خود وصل گیرد آن نگار   یار گردد یار گردد حسن یار

گه ز شبنم گل برآید آن حبیب   گه برون از بیضه‌های عندلیب

جا کند اندر چمن در آسمان   بر رخ گل میکند شور و فغان

آمده بر برگ گل گیرد قرار   تاب وصل خود ندارد عین یار

گه شود شمع و گهی پروانهٔ   می‌شود بر روی خود دیوانهٔ

بهر وصل خویش بال و پر زند   عاقبت در آتش خود سر زند

سر زند در آتش و سوزد تمام   حاصل عشق ست اینک والسلام

داستان

ای ز حسنت پرتوی در گلرخان   وی ز عشقت در سرم شور و فغان

سر برآوردی ز کنعان ای نگار   عاقبت در مصر گشتی بی‌قرار

در لب شیرین سخن گفتی بناز   سر زدی بر تیشه ای فرهاد زار

روی خود در روی لیلی ساختی   بر سر مجنون خود در باختی

میکنی ناز و کرشمه یک طرف   سوی دیگر خویش را سازی تلف

ای بحسن خویش دادی صد عنا   وی بعشق خویش صد رنج و عنا

چون تو بودی در عیان چیزی نبود   نی کسی میگفت و نی کس می‌شنود

چون تو در آئینه کردی یک نظر   رنگهای خویش دیدی خوبتر

ناگهان در رنگهای خوشنما   چشمت افتاده بروی مصطفی

به رخ خود واله و شیدا شدی   خویش را در خویشتن جویا شدی

سر زدی از ملک اطلاق وجود   در تماشاگاه تقیید و شهود

مرحبا ای دلبر شوخ لقا   مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا

موجزن چون گشت دریای قدم — شد حوادث ظاهر از کتم عدم
جمله ذرات جهان آمد پدید — هم زمین هم آسمان آمد پدید
نقش رنگارنگ گردید آشکار — شد هویدا باد و خاک و آب و نار
شد ز انجم بزم افروز فلک — انتظام ملک کردند از ملک
چون نزول نوبت آمد تا بخاک — شد سماک در سپهر خود سماک
گشت چون کامل نزول آن بلند — در عروج افتاده شاد ارجمند
گشت معدن شد نبات و جانور — آن مصور شد مصور با صور
گرد و در بسیار بوقلمون لباس — چشم می باید که باشد شد شناس
هر چه ناید در خیال و در خطر — آنچه آنجا ره نمی یابد نظر
جمله را کرده ست پیدا کردگار — خویش را در جمله کرده آشکار
خود تماشا و تماشائیست او — نیست پیدا هرگز آن کان نیست او
خود محب خویش خود محبوب خویش — گه گریزد گه شود مطلوب خویش
یار با صد رنگ خود را جلوه داد — گه بقهر و گه بلطف و گه بداد
شیر باشد تا صید آهو میکند — با ضدا تنهای خود خو میکند
می شود آهو و بگریزد ز کسی — ترسد از هر چیز حتی از خسی
تا بکی گویم از این دفتر نشان — این کرشمه هست پیدا و نهان
آنکه بس سر رخ او عالم ست — لیک بی شبهه جلالش آدم ست
تا شود آدم درین میدان عیان — بود عالم چون تن بی روح و جان
قالب عالم چو حق مصنوع دید — روح آدم اندر آن قالب دمید
چیست آدم مظهر کل خدا — بالیقین شد مر خلافت را سزا
این امانت را کسی حامل نبود — زانکه این اوصاف را قابل نبود

مشت گل را نابِ تابان می‌کنی / واندرین خانه چراغان می‌کنی
ای رخت افروخت بزم جان و تن / شمع رویت کرد روشن انجمن
جانِ من پروانهٔ شمع تو باد / چشم محوِ روی پرلمع تو باد
جان و دل بهر نثار تو خوش است / چشم و سر جفا بکار تو خوش است
چشم آن باشد که بیند روی تو / دل همان کو شد تسلیم کوی تو
شد دل غافل بلای جسم و جان / زندگی بی تو خراب و رایگان
ای جهنم با رخت فرخ نعیم / بی رخت جنت بود نار و جحیم
نیست عاشق را ز جنت هیچ کار / جنت او هست رویت ای نگار
او نمی‌ترسد ز نار و زمهریر / او نخواهد پرنیان و هم حریر
او ندارد آرزوی عقد دُر / دل ازینها خالیست و از تو پُر
جنت عامه طعام ست و شراب / جنتِ خاصان وصال بی‌حجاب
در جهنم عامه مار و کژدم ست / در جهنم عاشقان رویت گم ست
چشم عاشق محو رخسار کریم / او نمی‌داند ز نار و از نعیم
زاهد از فردوس می‌گوید سخن / عاشق از رخسار آن شیرین‌دهن
گشت عاشق محو دیدار حبیب / او نداند غیر رخسار حبیب
تو ازو پرسی اگر از کار و خر / او دهد از دلربای خود خبر
هرچه می‌گوید بگوید از خدا / او نداند ماسوا و ما و را

حکایت

قیس مجنون را امام دین متین / سبط پیغمبر امیر الحاجتین
گفتش که با از خیر الورا / ابن سفیان کرد گشت جنگها
تو بگو زین هر دو کس حق که بود / زین حکایت کن بگفت و شنود

گفت سنی حق معاو سنی علی	حق بسیلی بود سنی گویم جلی
حق بیلی را بود سنی غیر را	من ندانم کعبه را سنی دیر را
حرف عشقش چو بشنید آن شاه دین	گفت او را بارک الله آفرین

مقوله

ای برادر عشق باشد اینچنین	گر بسوزد جمله غیر تا زمین
عشق باشد آتش سوزنده تر	از خود و از غیر نگذارد اثر

حکایت

روزی آن سلطان امام مجتبی	بود بر زانوی پاک مرتضی
مرتضی بر جبهه و روی آن امام	بوسها میداد با لطف تمام
گفت او را قرة العین بنی	دوست میداری مرا گویا ابی
گفت آری دوست میدارم ترا	یا ابی یا حبیب مصطفی
گفت چون جای محبت در قلب تو	حق چسان گنجید در آن با ما بگو
در مکانی کی بگنجد دو مکین	این چه باشد یا امیر المؤمنین
مرتضی از حرف او شد دردناک	گریه کرد آن عاشق یزدان پاک
باز بهر امتحان آن پاک رو	گفت کیف الحیله یا ابنی بگو
گفت آن سلطان والامنزلت	کای پدر دانیم ما راز دولت
در دو شفقتها ترا باشد بما	در دولت عشق و محبت با خدا
عشق تو باشد بری شاه قدس	صرف باذات کریمت نیست الیس
عاشق الله تو دانی کس دگر	بیگمان باشی ازین الفت یکی
نیست عاشق را بجز حق انس کس	در دل او انس عشق است و بس
اولیا را جز خدا محبوب نیست	در دو عالم هیچ شی مطلوب نیست

من ندیدم ہیچکس را از انام	کہ دلش در بودنہ باشد مدام
لیک چون گفتے تو حالا این سخن	کے برد این خطرہ اش از یاد من
خود نہ فرمودی پے دفع خیال	بلکہ گردے در دلم رنج خیال
چون تو خود دیدہ و گفتی این سخن	دفع خطرہ نیست مقدور من

مثنویہ

بود رمزے در کلام پر خرد	عقل باید کو بجیے رہ برد
نزد نادان کی سخن تفہیم کرد	ورنہ او صد کیمیا تعلیم کرد
چون شنوی سر خطرہ تا دراہی کنا	پیش تو بارے نماید کیمیا
ابلہانہ کیمیا جوئے مدام	کیمیا این ست بشنو والسلام
ایہا السالک سفر از خویش گیر	راہ بین نے نفس کے درپیش گیر
یار تو در تو و تو جویاے یار	جست جوئے بیہدہ بیہودہ کار
راہ او نے در سما و نے زمین	راہ او در تست تو خود را ببین
خویش را جو گر تو خواہی یار را	بگسل اینجا سبحہ و زنار را
من عرف نفسہ گر شنودہ	در کدامے فکر غافل بودہ
آنکہ جوئے یار و گوئے بار بار	گرد خود برگرد تو پرکار دار
گرد خود برگرد چون تبدیل نما	گر ہمی خواہی تو وصل کبریا
گرد خود گشتن نہ کار سہل ست	سخت مشکل سخت مشکل مشکل است
راہ او بودے اگر بر آسمان	سہل بودے از برای طالبان
این عجب مشکل کہ در خود چون رود	بینی از بینی خود بیرون کجا شود
یار خود سالک ہمی آید بچون	می نیابد راہ بیچون و چگون
شو بیرون از خویش گفتم آشکار	راہ او این ست سالک گوش دار

حکایت

عاشق دریای عمان شد حباب — کرد تفتیش بحر جانش را کباب

در تلاشش راست و چپ دوید — هرگز از دریا سراغی او ندید

بحر جویان گرچه او هر سو شتافت — یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روی دریا کی ببیند قطره — در دل دانا نباشد خطره

پیش داناهست این بی اشتباه — قطره دریا نه بیند آه آه

بحر گر دیده قطره کجا — هر که گوید اینچنین نبود روا

گرچه نادان باشد این را معتقد — پیش دانا نیست هرگز معتمد

رجوع بحکایت

عاقبت بیتاب چون شد آن حباب — در تکاپو گشت در هر سو خراب

شد بدون الله توفیقش رفیق — بی چراغش کس نمی یابد طریق

مقوله

تا نگردد همره توفیق یار — ره کسی یابد نبوی کردگار

راه را توفیق آمد راهبر — میدهد توفیق از مرشد خبر

گشت توفیق یار رهبر دان — ره چنان بنده پیش مرشدان

گرچه مرشد ره نمی بردندشان — پس چنان گشتند ایشان عارفان

دهشان جان من بشنو زمن — تا که گردد بر تو ثابت این سخن

حکایت

بادشاهی بود بس عالی شکوه — در کرم چون ابر و تمکین چو کوه

ناگهان اندر دلش بگذشت این — گرچه باشد راه رب العالمین

کرد آن سلطان طلب درویش را — گفت با او راز جان خویش را

تو چنان رفتی بکوی ذوالجلال — راه او چون بستهٔ از اهل حال

گفت آن درویش کای شاه امم — همچنان رفتم که بنیت آدم

خود طلب کردی تو شاها پیش خود — ورنه ما را این چنین زهره نبد

چون طلب کردی تو جای آدم — اندرین درگاه جای آدم

ور نخواهی جستمی شب تا — کس نمی آورد تا آنجا مرا

همچنین هستم بسوی خویش خواند — رفتن آنجا مرا مشکل نماند

ورنه رفتن بود آنجا بس محال — من کجا و قرب ذات لایزال

مقوله

تا که توفیق خدا نبود نصیر — می نماید تیره راه مستنیر

رجوع بحکایت

الغرض چون یافت توفیق آن حباب — شد بساحل مستعد آن دل کباب

رفت پیش ساحل و در سجده شد — هم باستدعای حل عقده شد

ماند ساحل بر وجود او قلم — شد حباب از هستی خود در عدم

چونکه از هستی خود رفت آن حباب — بالیقین گردید دریا بشتاب

مقوله

راه حق این است سالک گوش دار — چون نماند هستی تو نماند غیر یار

حکایت

گفت مردی با من از راه عتاب — صوفیان گویند حرف ناصواب

گر جهت [illegible] — حق چه بیند بسنده که جای ره

مور گر خواهد که دریا را کشد — این چنین ممکن نباشد در خرد

گفتمش آرے کہ مورے ناتوان کے کند دریاے عمان بیگمان
لیک دریاے برد مورِ ضعیف فہم کن این مطلب پاک و لطیف
چونکہ مور افتاد در دریاے شور شد جدا از یکدگر اعضاے مور
عضو او ہرگز نماند بر قرار آب گردد آب گردد گوش دار
باز اگر خواہی کہ آب مور را بر کشی از بحر کی باشد روا
نیست آنجا غیر دریا آب مور ہست اندر موج آن دریاے شور

مقوله

محو شو بیند ہیچکس روے خدا لیک گردد عین ذات کبریا
این گداے بینوا شہ مے شود این سخن کے باور عامہ بود
عام داند خاص را بر حسب خویش شاہ را داند گدا درویش ریش
مصطفےٰ بنگر چہ در می سفتہ است فقر را دائم ہو اللہ گفتہ است
فقر باشد فخر خیر المرسلین فقر باشد مایۂ ایمان و دین
فقر باشد کیش پاک مرتضےٰ فقر باشد عارفان را مقتدا
فقر مردان را رساند تا نعیم فقر مے باشد صراط المستقیم
اے برادر فقر میدانی کہ چیست فا و قاف و را اشارہ سوی کیست
فا و فاقہ ہست اول منزلت تا شود صبر و توکل حاصلت
از قناعت قاف اشارت آمدہ وز ریاضت را کنایت آمدہ
زین سہ حاصل میشود آخر سہ چیز ہم فنا ہم قرب و رویت ای عزیز
این فنا باشد فنائے جسم و جان نیست قرب حق ہمین قرب مکان
نیست رویت ہمچو دید ما و تو این حکایت را بیان از من شنو
این فنا گو ہست موت قبل موت دفع این ہستی دہی ہست فوت

گشت فانی یعنی از هستی شتافت — گشت باقی ای وصال دوست یافت
قرب بر دو قسم آمد اے فلان — قرب فرض و قرب نفل اینک بدان
چونکه بشنوی تو سخن از سمع یار — جمله را بینی ز چشم آن نگار
قرب نفل آنکه بیابی ای عزیز — بشنو اینک چیست قرب فرض نیز
یار چون از گوش تو شنود صدا — بیند از چشم تو موجودات را
آنکه اے سالک بیابی قرب فرض — این معانی بر تو کردم نیک عرض
رویت حق آنچه گفتم ما سبق — تو نمانی و بماند ذات حق
فقر زین معنی چو حاصل شد ترا — بالیقین بر دند در منزل ترا
مرد عامه کو نفهمد این کلام — نیست با انعام کارم اے ہمام

حکایت

کرد مردے بیخبر از ذوق حال — با امام ما علاء الدین سوال
نیست چیزے خوب تر فقر شما — فقر مذموم رسول ست و خدا
فقر را آن سرور پیغمبران — گفت سواد الوجه در ہر دو جہان
شیخ ما بنگر چه گوہر سفته است — در جواب او چه نیکو گفته است
تو سواد الوجه میدانی که چیست — ای فلان رنگ عدم خود تیرگیست
کو عدم از رنگ پاک ست ای عزیز — تیرگی اے دوست نبود رنگ نیز
مہر بخشد روز انور را درار — از سیاہ اے شب نباشد تیره ساز
از عیان اے جان اگر داری خبر — در دلت نبود ازین معنی خطر
الغرض آن کس که از مردان مرد — خویشتن را در دو عالم نیست کرد
شد سواد الوجه در ہر دو جہان — اینچنین گفته است ختم مرسلان
ای بہیچ فقر گفته است و نه ذم — از قیاس خود مکن افسانه کم

قولہ

اے برادر حرف فہمان کمتر اند / لی با اصل حرف کمتر برند

ہیچ را گویند ذم این ابلہان / مدح و ذم یکسان نماید پیش شان

از قیاس خویش بر خود سے تنند / با خدا و مصطفی نسبت کنند

حکایت

پیش رنجورے بشد مرد اصم / تا کند او را عیادت از الم

در دل خود گفت کہ چون من کرم / گفتگوے او چگونہ بشنوم

پس ہمین جا بتوان کردن خیال / تا بدینگونہ کنم با او مقال

چون بپرسش او رم بعد از سلام / پرسشش از عافیت خیر الکلام

او بگوید شکر حق ہست الان / اندکے تخفیف دارم اے جوان

من بگویم حق مزید آنرا کند / حال تو این در ترقی رو نہد

باز پرسم از طبیب او نشان / در جواب من بگوید کہ فلان

من بگویم کہ طبیب خوشتر ست / دست او خیر و مبارک بہتر ستا

درد و دواے ہر چہ داد ست آن طبیب / زود خواہد شفای آن حبیب

باز پرسم از غذاے او باو / در جوابش او بگوید آش جو

من بگویم نوش جان باد این غذا / این چنینکہ ہم غذا ہم دوا

رفت چون القصہ آن مرد فضول / نزد آن بیمار رنجور و ملول

کرد با وے گفتگو حسب ظن / او لا پرسید پرسیدش سخن

در جوابش گفت خیریت کجا / در ترقے ہست مرض لا دوا

مرد کر دانست کہ تخفیف گفت / در جوابش در شکر و حمد سفت

شکر بجد مر خدا اے پاک یا / کو چنین نعمت ترا کرد عطا

ورنه این معنی بظاهر دور بود / جان بابان را ازین محظور بود

باز پرسید از طبیب خود بگو / گفت عزرائیل و هم اتباع او

گفت دانم من که استاد است آن / بارک الله للطبیب آن جان جان

هر علیلی را که کرده است او دوا / دیده ام من زود میگردد شفا

باز جست از خوردنے او خبر / گفت میخورم میخورم خون جگر

گفت با دانوش حیاتست این غذا / این غذا هست هم غذا او هم دوا

مقوله

گفت گوے مرد ناداں گوش دار / اے برادر کن تفکر ہوش دار

چند باشے در خیال خویش غرق / اندکے در حق و باطل کن تو فرق

تا شود روشن ترا این راه راست / بیهده تا چند گردے چپ و راست

فطرت اسلام حقت داده است / لیک در دل وسوسه افتاده است

گر زنام خویش بسیارے بدل / از خیال خویش خود گردے خجل

حکایت

کافران بودند در عهد رسول / بت پرستی شیوه کرده آن جهول

بت ز دست خویشتن می ساختند / سر بپایش بارہا انداختند

اعتقاد بندگیش داشتند / بنده خود را خدا پنداشتند

هر او چه وقت بدیه کافران / بر لب او شهد چسپانند شان

چون مگس شهد لبش را نوش کرد / غارت لعنت ازان بهیش کرد

کافران رفتند و گفتند کردگار / شهد ما را خورد و دیدم آشکار

احمقان را اینچنین شد اعتقاد / فطرت اصلی شان هم شد بباد

وحے آمد از جناب کبریا / بر رسول پاک خیر الانبیا

کین چه قوم ابلهانند این کسان | سنگ را دانند خلاق جهان
طرفه حق ست این کرم تخلیق ذباب | بل متاعش را مگس کرده خراب
آنکه دفع پشه خود را از مگس | نے تواند کے تواند خیر کس
ابلهان را اینچنین باشد اله | طالب و مطلوب هر دو شد تباه

مقوله

ای عزیزان خویشتن را بنگرید | چند استدلال حق پیدا کنید
ناید این اثبات واجب هیچکار | این نه اسلام ست هرگز گوش دار
خویش را در باز اندر جستجو | ورنه ناید کار هرگز گفتگو
گفتگو اینجا نیرزد یک خسی | این سخن جانان بسے گفتم بسے

حکایت

یا علاء الدین همایجاه ما | شمع رویت کرد روشن راه ما
ای رخ تو آفتاب دین فروز | از شعاع او شب ما گشت روز
دیدن روے تو مارا صد نعیم | عشق تو آمد صراط المستقیم
گر نبودے عشق تو همدرد ما | ماند محزون جان غم پرورد ما
گر نکردے مهر تو جا در دلم | بود این دل خانۂ رنج و الم
رنج تن را میبرد دارو طبیب | رنج دل را میبرد وصل حبیب
وصل جانان داروے درد دل ست | عاشقان را این متاع حاصل ست
حاصل ارباب دنیا گاو و خر | حاصل عاشق بوے حق نغمه
او ندانند کین نه بے سامانی است | این ندانند کو بہ از نادانی است
پیش دانا گرچه نادان ابلهی ست | پیش نادان نیز دانش هیچ نیست
عشق را دانند طبیبان از مرض | عاشقان را هست داروے مرض

عاقلان فرسنگها از وے رمند   عاشقان از دل بجان از آن خرند

حکایت

قیس مجنون چون سوے هامون دوید   ساخت با حیوان واز انسان رمید

در دلش وحشت پدید آمد ز انس   کرد پس با آهوان وحشت انس

زانکه آنجا یافت از جانان نشان   همچو لیلی بود چشم آهوان

با غم آن دلستان چون یار شد   از همه یاران خود اغیار شد

شد پدر از دورے او دردناک   کرد چون دامان مجنون جیب چاک

در تلاشش او بسوے نجد رفت   در فغان هاے هوے وجد رفت

جسته جسته یافت اندر بادیه   در مغاک کوه کرده زاویه

چون نظر افتاد بر نور بصر   بر کشید از سینه آهے پر اثر

گفت من گشتم پے تو جان خراب   تو شدی اندر پے جان خراب

آتشے در جان خود افروخته   جان این پیر کهن را سوخته

ای متاع حاصل عمرم تمام   چند سوزم در غمت تو صبح و شام

حسرتا که داشتم من این گمان   کز تو گردم خوار اے آرام جان

چند گویم این سخن جسان پدر   در دل تو چون نمے یابم اثر

اے فداے جان صد همچو منے   اندکے با قدم رنجه کنے

این قدر امید دارم از تو آه   بود آخر آشنایت هیچگاه

هست در دلم بس بسا اضطراب   بیکسان باشد دعایش مستجاب

پیش او اے نور چشم من رویم   بهر رفع این جنون عرضه کنیم

اندرین بشنید چون آن دلکباب   گر دعاے آن فقیرست مستجاب

سخت رو انداز پدر در پیش او   گشت با او راز جان خویش او

خواست از وی آن حزین دل یک دعا ‌‌‌‌ مرد عای از دیار شوق یار
کین جنون من فراوان تر شود ‌‌‌‌ درد دل افزون دردان دلبر شود
شور لیلی در سرم باشد دوام ‌‌‌‌ عشق او مجنو را باشد مدام
با غم او انس گیرد جان من ‌‌‌‌ درد آن دلبر بود درمان من
صبح چون خیزند مردم کلمه خوان ‌‌‌‌ نام لیلا هم بود در زبان
جمله چیزند با از اقتدا ‌‌‌‌ بعد ازین ما و غم لیلای ما

مقوله

داند از عاقل بدانش رهنمون ‌‌‌‌ در دل مجنون بود ذوق جنون
عاقلان را وحشت از دیوانگی ست ‌‌‌‌ عاشقان را نفرت از فرزانگی ست
کس بدانش خوشتر و کس با جنون ‌‌‌‌ کل حزب بما لدیهم فرحون

حکایت

طوطیی زاغ شد اندر قفس ‌‌‌‌ یک دگر گشتند آنجا همنفس
طوطی شیرین دهان و نیک رنگ ‌‌‌‌ شد بجان از قاو قاو زاغ تنگ
زاغ هم از صحبت ناجنس خویش ‌‌‌‌ شد ملول و دل حزین و سینه ریش
گفت طوطی این چه آواز بدست ‌‌‌‌ کاتش وحشت بجان من زدست
انکر الاصوات کو صوت خرست ‌‌‌‌ لیک صوت زاغ از وی بترست
من ندیدم این چنین کس هیچگاه ‌‌‌‌ کز قدم تا سر بود جمله سیاه
یا غراب البین اسکت اسکت ‌‌‌‌ یا کریه الصوت اصمت اصمت
کاش بودی ای فلان کل اللسان ‌‌‌‌ یا که من می بودم از خیل کران
گر نباشد داد حق اسی بدلوا ‌‌‌‌ پس چرا گوشی عطا کرده مرا
من همی دل تنگ هرگز از قفس ‌‌‌‌ تنگ شد در سینه زین صحبت نفس

داستان

ساقیا بکشا لب گوهر فشان — داستان بی بیان را کن بیان
قصهٔ آن بی نشان را سر بکن — نکتهٔ از گفتگو و فت بکن
یک حدیث از عارض آن ماه گو — حسن عکسی زان چهرهٔ دلخواه گو
می بیا و لعل جانان نوش کن — رخصت تقوی و عقل و هوش کن
از قد آن نازنین گو یک سخن — هم بیا و زلف او آسیبی بزن
خامشی چون طبلهٔ عطار چند — همچو قانون زن نوای دردمند
هرچه از پیر علا بشنیده — آنچه از چشم بصیرت دیده
نکتهٔ آن راز گو ای رازدان — داستان بی نشان را ده نشان
کن خروش عندلیبان بهار — جان مردم در خروش و جوش آر
زنیست در وهم و گمان سهم بزن — از لسان الصدق گو سر لدن
گفت با جان است راز آن همام — من حقوق السر کتمان الکلام
للنجیب افشاء سر لا یلیق — انه رمز بیانه لا یلیق
فی الحدیث المختفی نادا قول — منه قد کل اللسان ناذا القبول
طاقت گویای من شد بباد — رفت طرز شاعری ما را زیاد
آن قد موزون بچشم کرد جا — گشت ناموزون و موزون یکجدا
حال من با شاعری در جنگ شد — تا چه پرسی شاعری هم ننگ شد
من کجا و قوت گفتار گو — شد زبانم لال و گنگ از گفتگو
گفتگو چون پوست باشد ای فلان — حال با تحقیق باشد مغز آن
پوست را کندیم حال مغز ماند — رفت از من قول و حال مغز ماند
چند باشی طالب این قیل و قال — حال را دریاب و شو جویای حال

حال باشد اصل کار و مدعا | حال باید در بیانم ای فتا

حال محکی عنه قالش قصه ایست | قال بی حال اے برادر هیچ نیست

قال بهر حال باشد بدرقه | بعد حال آن محض کفر و زندقه

کن بیان بهرِ خدا امرِ خدا | لب کشا از نکتهٔ پیر علا

قل لنا یا قال از قال العلا | یا سمعت از سمعت قل لنا

گفت اے استاد ستۀ دلربا | یا علا یا قال از قال العلا

گفتم اے قربان افشای تو من | تو بگفتی چون بگفتی این سخن

یا سمعنا از سمعنا الکلام | یا حصلنا از حصلنا المرام

چونکه حاصل گشت مطلب آه آه | حاصل و محصول شد هر دو تباه

مدعا و مدعا نگذاشتم | رافع مطلب چه مطلب داشتم

چون طلب با مدعا پیوسته شد | هم طلب هم مدعا هم خسته شد

چون انا بگوشتم خورد حرف بانگ لا | نه طلب ماند و نه من نے مدعا

چون طلب با طالب و مطلوب کاست | شد حدیث فقر لا یحتاج راست

گفتگو با جستجو ا شد تمت | لن یقول الله الا من عرف

این مقام شکر هست و ذکر نیست | این مقام محو هست و فکر نیست

هست ذکر و فکر بین الاثنین | ذکر و فکر اینجا نماید کفر عین

کفر شد اسلام و شد اسلام کفر | کفر شد آغاز و هم انجام کفر

کفر آغاز ست کفر کافران | کفر انجام ست ایمان مهان

زین سبب خواند است مرد ذو فنون | اولیا را ملحدون الکافرون

ای خوشا کفرے که ایمان بهر اوست | اوست همچون جان و ایمان همچو پوست

هوی نهی ایمان که کفرش در نهان | کار فرما ہی ست چون در جسم جان

مصطفی افشای سر را کفر خواند | زهرهٔ این گفتگو کس را نماند
گفتمش آری بنا اهلان چنین است | نی با اهلان فاذکروا حکم همین است
فاذکرونی را جزا شد اذکروا | کیف یا مذکورنا لا تذکروا
کیف لنسکت عن احادیث الجلیل | انه حب المنی ادوی للعلیل
ذکر او باشد دوای خسته دل | شمع جان گشت از فروغش مشتعل
گرچه افشا کفر باشد بالیقین | هست جائز از پی تلقین دین
هرکه اندر کوی وحدت راه یافت | باز شد زان سوی کفرش تا بیافت
لیک بهر بد دلان هر دو دگر | هست جائز بلکه واجب بالخطر
چشم بد دیده آلی شد چو وا | نیست جائز آنکه بیند ماسوا
لیک از بهر هدایت جائز است | دیگری را تا کشد زین باده مست
این سفارش بهر حبیب است نه دور | این سخن اوست حکم و حضور
گر نیابد مرد خرقه به حال | بر کنار گفتن قیل و قال
کس چگونه سر بدرد گوی درست | عاشق حق چون به بیند سری او
حیله بگذار حال نفس گو | پوست را برکن حدیث مغز گو
گر کنی تحقیق تو این کفر چیست | هست اسلام حقیقی کفر نیست
غفلت حیرت نباشد غفلتی | فهم عام اینجا فتد در حیرتی
مرد غافل هست دور از یار دور | صاحب حیرت بود اندر حضور
گو بصورت غفلت و حیرت یکی است | لیک در معنی تناسب هیچ نیست
چشم غافل مشتغل با این و آن | چشم حیران محو روی دلستان
از زبان مصطفی آن پاک رو | رب زدنی حیرتاً نیک بشنو
منتهای ذکر و فکر این حیرت است | پیش من از گفتگو هم خوشتر است

داستان

ای برادر گر تو هستی مرد راه — عشق خواه و عشق خواه و عشق خواه
عشق باشد عین ذات کبریا — عشق باشد خالق ارض و سما
عشق هر دم را ببخشد وجود — عشق آرد گنج مخفی در شهود
عشق باشد بیگمان باد بهار — اوست خود مشاطهٔ روی نگار
عشق باشد نور پاک احمدی — عشق می بخشد حیات سرمدی
عشق باشد مایهٔ ایمان من — عشق باشد جان جان جان من
عشق باشد تاج فرق انبیا — عشق باشد نور چشم اولیا
عشق موسیٰ را نمود آتش ز دور — برد آخر بر بساط کوه طور
عشق ابراهیم را در نار کرد — عشق بر وی نار را گلزار کرد
عشق یوسف را بچاهی افگند — یونس اندر بطن ماهی افگند
برد عیسیٰ را بچارم آسمان — مصطفیٰ را برد از بر لامکان
مرتضیٰ را برد عشق اندر حنین — کربلا را دید بهر او حسین
وان امام مجتبیٰ عالی گهر — زهر خورد از جانثیش چون شکر
مرده باشد آنکه او بی عشق زیست — نیست هر دم هر که او را عشق نیست
داستان خوش بیاد آمد مرا — خود نمایش وقت شاد آمد مرا

حکایت

بود مردی را خری یار و رفیق — در سفر یار و مصاحب در طریق
ناگهان گم گشت خر از دست او — مرد شد اندر تلاش و جستجو
جستجوها کرد لیکن خر نیافت — عاقبت در خانهٔ قاضی شتافت
ماند با قاضی ز حال خود سخن — گفت اندر شهر خود اعلام کن

تا مگر پیدا شود گم گشته ام / در فراقش سخت زار و خسته ام

بود قاضی مرد مند و عشق کیش / داشت در سینه فغان از عشق ریش

روبروی حاضران آورد و گفت / نغز حرفی گوهری گوئی که سفت

ایها الحضار کس هست از شما / کو نشد در عشق گاهی مبتلا

سر فرو بردند جمله مردمان / ناگهان برخاست مردی زان میان

گفت من هرگز ندانم عشق چیست / پیش من این عشق لفظی مهملیست

گفت قاضی مرد خر گم کرده را / خر همین بی عشق باشد ای فتا

مقوله

خر بود آن کس که او را عشق نیست / هست خر اندر لباس آدمیست

آدمیت نیست روی ارجمند / آدمیت نیست بالای بلند

آدمیت گر بدی روی چو ماه / با وجود مهر او کی گشت شاه

ور بدی آن روز پشت و دست و پا / دیو بودی سر خلافت را سزا

آدمی آن است کو عاشق بود / در جنون عاشقی فائق بود

گشت آدم مجتبی در عشق حق / بر همه پیشینیان برده سبق

این امانت را چو او برداشته بود / از میان گوی خلافت در ربود

کرد حق عرض امانت بر سما / پس ابا کردند زان آن جملها

چون ابا زین بار کرده آسمان / جمله ترسیدند زین بار گران

آدمی برداشت او را حاملا / انه کان ظلوما جاهلا

گرد کار جهل شد عین علوم / شد بنور عشق اندر این ظلوم

هر کسی را عشق چون سازد بدد / در حق او نیک گردد کار بد

چون سبا و انجست گردد از کسی / بد شود در حق او خیر بسی

آن یکی را سینه گرد حسن	وان دگر را عیش میکرد و محن

حکایت

شهر سرقه یک شبی دزد لئیم	رفت اندر خانهٔ غوث کریم
جست اندر خانه و چیزی نیافت	شد خجل بی هیچ زانجا رو بتافت
چون تهی دست از در او باز گشت	شیخ عالم مطلع زین راز گشت
شد برون از خانه و آواز کرد	گفت او را ای برادر باز گرد
حیف تو آمدی بطمع مال و زر	دزد دین باز گردی بی اثر
گر ندارم هیچ مال و چیزی	هرچه میدارم بگیرش ای اخی
دید سویش از نگاه لطف خاص	گشت عاشق عارف خاص الخواص
آن لئیم از زشتی خود شد کریم	از ره دوزخ بشد سوی نعیم

مقوله

رفت راه هند و آمد در عرب	گرد گار خشم پدید آمد طرب

حکایت

ابن ملجم بود پیش مرتضی	خدمتش میکرد در روز و شبا
بود با وی در جهاد نهروان	بر قدم شاه دین تا جان فشان
آن گروه خارجیان دین بود	در شمار صاحبان دین بود
چون خبر از گشت یافت حیدر ز نفر	گفت با یاران کسی هست از شما
کو رساند تا بکوفه این خبر	کز درنجا یافتیم فتح و ظفر
ابن ملجم گفت لبیک ای امام	هرچه فرمائی بجا آرم من غلام
من رسانم تا بکوفه این نوا	شاد سازم جهان اهل بیت و آشنا
الغرض در کوفه رفت آن شقی	فتح کرد حیدر آن ابو الحسن الغزا

کو بگوید او این بانگ ظفر | بر زمی افتاد و ناگاهش نظر
شد بهو آشفته و از هوش شد | از شراب عشق او مدهوش شد
داد پیغام نکاحش آن لعین | زن بکابین خواست فرق شاه دین
چون دل و دین و خرد رفته ز دست | بر قتال شه میان جان به بست
آمد اندر لشکر شیر خدا | کرد حیدر را شهید آن بیحیا
در اطاعت رفته بود و شد شقی | بود اندر فکر خیبر و شد شقی
شد ز راه کعبه اندر سومنات | در مذاقش گشت سم طعم نبات

مقوله

چون ندارے تو ز مستقبل خبر | تو چرا کافر شمر اے بدگهر
تو ندانی ختم کار خود که چیست | تو چه دانی ختم او پاکی ست
بس بجا شد مسلمان را که او | خویش را از کافرے داند نکو
بس جهول کو عاقبت مسلم بود | ور مسلمان کافرے مرتد شود
ختم کار کس چو معلوم تو نیست | تو چه دانی نیستی یا کامل است
چونکه نبود هیچ این حرف نهان | خویش را نیکو دگر را بد مدان

حکایت

گفت قطبی پیش مرد زاهدی | شد ملامت فاسقی با عابدی
بود این تابان ضمیر عشق و علم | بود آن روشن ضمیر زهد و علم
دید پیرے فاسقے ناگه ز دور | مجمع البحرین نور فوق نور
شد خجل از فعل زشت خویشتن | گشت گریان و حزین و ناله زن
گفت ای دریغا وقت خود کردم خراب | رفت عمرم با دف و چنگ و رباب
با نی و مینا و مطرب ساختم | عمر در فسق و فجوره باختم

شد سیاه عمر من کلی تباه — روی من چون نامهٔ من شد سیاه

ای خوشا اوقات مردان خدا — روی شان انور بود شمس و ضیا

نیستم مردم چو چندین بد رقم — چون سگم من بلکه کمتر از سگم

چون بگوشش زاهد آوازش رسید — سرخ شد از غصه در خود تپید

گفت ای بدکار زشت و روسیاه — بدتری از خوک و سگ بی اشتباه

این چنین فعلی که کردی دائما — آرزو داری که چون روی ما

روی ما دارد نشان صبح آفتاب — بلکه خور هم ندارد از ما هیچ تاب

قابل دیدن نباشد روی تو — چون سگی هرگز نباشد سوی تو

بود زاهد در غرورش و گفتگوی — وحی آمد بر مسیح پاک روی

رحم کردم من بحال آن غیور — دادمش از نور پاک خویش نور

جای او کردم به فردوس برین — کردمش انعام محمود یقین

گو نکرد او هیچ گه فعلی درست — گرچه او را نامهٔ اعمال زشت

زانکه نیکی کرد بی عدد و شمار — جای او کردیم در دار البوار

حبط کرد اعمال او را کبر او — کبر نورش کرد آخر زشت رو

کبر نبود لائق این بارگاه — اهل کبر انجا بود خوار و تباه

مقوله

ای برادر اندرین ره هوش دار — دائم اندر خوف باش ای هوشیار

هر کرا ایمان خوفش بی شکیست — نیست مومن آنکه او را خوف نیست

هست ایمان بین خوف و الرجا — گوش دار این وعظ ختم الانبیا

خوف اندر عشق باشد فرض عین — داشت خوف آن بادشاه عالمین

عشق که بی خوف باشد ای فلان — عشق نبود باز ای غافل بدان

درد نیست گر عشق حق آید پدید
باشدت صد گونه بیم و هم امید

بیم او از دل برد خوف کسان
هم امید او رجای دیگران

آن ز بیم جمله آزادت کند
وین ز غمهای جهان شادت کند

بیگمان العاشقون الصادقون
لا یخافون و لاهم یحزنون

حکایت

ای که میخواهی شد از مردان دین
تا توانی صحبت مردان گزین

صحبت مردان گزین و مرد شو
زیر پای پاک ایشان گرد شو

بو که از سر خفی یابی اثر
صحبت ایشان نماید با خبر

صحبت ایشان چو ایشان میکند
عام را از خیل خاصان میکند

کار عالم سر بسر صحبت ست
هر چه میخواهی همه در صحبت ست

نار شد هیزم چو در نار اوفتاد
باد شد آتش چو در بیرون باد

هر خس و خاری که در دریا شود
دیده باشی عاقبت دریا بود

دانه چون ریزند مردم در مغاک
دارد آنجا اشتباهی آب و خاک

چون بهیمه خویش سگ خو کند
ورنه تا شد پاک همین خو کنند

چون که سلطان عشق بکام او فتاد
مجمل خود را بتفصیل داد

جسم نامی همچنین حیوان شود
باز حیوان عاقبت انسان شود

این همه از صحبت ست ای پر خرد
هوش باید کو بمطلب ره برد

قدر صحبت را چه داند آن کسی
کو گزیند صحبت نادان بسی

روز و شب گردد پی مکر و حیل
زنخه سالوس در زیر بغل

گر درست آید بسنز و صوفیان
برکت ایشان چه جو پیدا بخوان

گر مریضی شد بهیچ مبتلا
خورد از دست طبیبی یک دوا

ور ببیند او خورد اشیای مضر — ماند بر وی این ضررهای مستمر

باز اگر چه پیداست آن بو الفضول — پیش دانا ابله است و از جهول

مرد نادان می نه فهمد حال خویش — دیگری را می کند از طعن ریش

بیخبر از خویش چون کور و کران — چشم او دایم بعیب دیگران

هر که عیب خویشتن را دید و بس — از عیب و خورده بر هیچکس

او نبیند دارد بجز نفع از کسی — ننهد بر کس بزهر خار و خسی

او شنید در بیان این گروه — گر بود کاهی شود آخر چو کوه

ای که میداری به تصدیق و یقین — آرزوی صحبت مردان گزین

تا گزیده باید آخر چند چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اولاً باید که بر افعال شان — پیش ناری اعتراضی ای جوان

تا نگویند این گروه با نیاز — الفراق ای ناسزای حرف راز

حکایت

آن شنیدستی که موسی کلیم — قال الیوم لیس قط مثلی علیم

از جناب کبریا آمد عتاب — شد برای سیر موسی را خطاب

وحی آمد کای کلیم پاک روی — عالمی از خویش کامل تر بجوی

عالمی هست از تو کامل تر بسا — انتهای قدر رتبت نبود روا

رو بسوی مجمع البحرین زود — صیده ماهی کنار آب رود

چون ماهی آنجا تو سازی از خورد — زنده گردد ماهی بریان تو

تو نشان یابی در آنجا از کسی — کوست از تو عالم و دانا بسی

موسی عمران چو شد اندر طریق — گشت یوشع همره و یار و رفیق

عاقبت طی کرد آن راه بعید — بر کنار مجمع البحرین رسید

باکباب ماهی همانجا یار را
رفت زانجا او در خود بهر جو
وان فتقیش یوشع والاصفات
باز چون یوشع بدان صحرا رسید
گشت ماهی زنده و از سنگ رست
عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم
سهو شد از خاطرش این داستان
روز دیگر موسی عمران چون
پس بیاد آورد پیشین داستان
گشت موسی چون خبر از راز وی
بیگمان چون نون عدم آن بوده است
باز گردید آن والاصفات
دید گرداب و دران آب روان
شد کلیم الله دران چشمه غریق
چون دران حالت او دیده کرد وا
وندران گنبد خضر اندر نماز
گشت فارغ چون خضر بعد از سلام
بعد دران حالت چو مرغی در رسید
گفت با موسی خضر کای مجتبا
علم تو و علم من ای اهل دین
نسبت دریا کی علم آن دهید

گفت همنشین آن کلیم کیست یا
شست آنجا دست و ماهی خود بشور
هم وضوی کرد او را الحیات
از تن او قطره در ماهی چکید
رفت اندر آب و از بحران بجست
قصه ماهی بگفت او را ندیم
بعد از ان گشتند آن هر دو روان
شد گرسنه جست از بن آن پخته نون
گفت یاد کی قصه وی آن زمان
گفت آنجا بود مطلب ای اخی
این فراموش شیطان بوده است
بهر آن چشمه آب حیات
خویش را انداخت موسی اندر آن
پس فرو رفت اندران آب عمیق
گنبدی دیده معلق در هوا
در خضوع و در خشوع و در نیاز
کرد با موسی تخلق خوش کلام
قطره آبی از ان دریا چشید
پیش علم حق چه باشد علم ما
بلکه علم اولین و آخرین
کمتر از آبی که این طائر چشید

علم باشد علم آن رب الجلیل ما همه از علم او مبنا قلیل

علم ما یک قطره زان دریای علم گر شوم منعد وز بروی دای علم

گفت موسی با تو باشم ای اخی گفت میدانم که لن تصبر معی

گر شوی همراه من ای مهربان آنچه بینی تو نه پرسی سر آن

انت لا تسئلن حتی اخبر قال ای انشاء ربی اصبر

پس روان گشتند بر آب آن دو یار هر دو میرفتند بهم لیل و نهار

ناگهان دیدند یک کشتی ز دور کرد از سرعت خضر بر وی مرور

تختهٔ از وی کشید و بشکست آن زمان بگزید موسی پشت دست

گفت کز بهر بلا کی این کرده این چه حرکت کرده ای بی شکوه

قال الم قلت لن تصبر معی قال لا تاخذ بنسیانی اخی

پیشتر رفتند و دیدند یک غلام کشت او را هم خضر بر وی سلام

گفت موسی کای صفی بارگاه تو چرا کشتی غلام بی گناه

گفت گفتیمت که تو با کار من صبر نتوانی نمود ای یار من

گفت موسی من خطا کردم خطا بار اگر پرسم مرا سازی جدا

پس فرو رفتند مردان خدا گرسنه گشته بدیهی اندرا

بود دیوار و در وی بس کهنه یک طرف خم گشته و یک خفته

دست خود مالید بر وی چون خضر گشت دیوار استوار و مستقر

دید موسی چون چنین گفتا خضر اجر کردی گر مقدر پیشتر

سیر سگشتی ز جوع لا یطاق گفت ای موسی شد این فراق

دست زد موسی بدامان خضر گفت ده از حکمت کارم خبر

یکی از صحبتم یار اجدا آخر اندر باز جودم مکن اختفا

گفت این بشکستنم را از اله — من نه کردم کشتی او را تباه
بشکستن بود چون اصلاح او — این تباهی را بدان افلاح او
زان شکستم کشتی آن را بفور — کو رهد از دست شاه اهل جور
پادشاه ظالم آید از عقب — کشتی مردم بگیرد از غضب
چون ببیند کشتی معیوب را — رو بسوی او نیارد پادشا
آن غلام ابواه کانا مومنین — وهو کان یمیل نحو الاشقین
خشیت یرهقهما — ثمرة بالبر یسعی فیهما
کشتمش از بهر احیای ولی — قتله کان الحیوة المعنوی
وان جداری کش بنا کردم بپا — با تو گویم راز او ای ذوالهدا
از برای دو غلامان یتیم — زیر او گنجیست مدفون ای کریم
چونکه آن دیوار افتادی ز پای — گنج ایشان را کسی بردی ز جای
من بامر خود نکردم هیچ کار — بود آن هم امر از پروردگار
کار او پر حکمت است ای پارسا — کار او بی مصلحت نبود روا
باز گفت آیا چه در دل داشتی — قدر علم خویشتن پنداشتی
علم ما و انبیا و اولیا — قطرة من بحر علم الکبریا
بس نگاهی کند آن کریم پاک را — کز تو باشد علم ایشان را ابا
[illegible] چون چشم [illegible] — بعد ازین جز علم خود تا نیست نماند
گفت با تو [illegible] — یاد گیرش تا که گردد دستمند
خلق خویش کن تا [illegible] — هم بدنیا از کسی حاجت مخواه
تا قبول خلق [illegible] — این گفت [illegible] بخشش باید

نی حیات و موت عرفی ای جوان — این حیات و موت را از وی مدان
نی حیات ست این حیات بی ثبات — نیست حاصل سالکان را زین حیات
عارفان را خود حیاتی دیگر ست — مطلب ایشان ممات دیگر ست
مرگ ایشان هست عین زندگی — گریهٔ ایشان برنگ خندگی
ای خوشا اسرار مردان خدا — حبذا انوار مردان خدا
الغرض در خدمت مردان چنین — گر رسائی یابی ای از اهل دین
خویش را تسلیم کن تسلیم شو — در میان خود در امین ای راهرو
خویشتن را در میان هرگز میار — مرده در دست غسالی شمار
نیست قول و فعل ایشان ناصواب — تو ز نادانی مکن هرگز عتاب
تو ندانی حکمت افعال شان — تو ندانی غایت اعمال شان
گر روی بر راه ایشان هوشیار — عاقبت یابی خبر از سر کار

حکایت

طالبی شد در تلاش کبریا — پیش شیخی مقتدائی رهنما
شیخ گفت او را که ترک فرض کن — آن جوان پیچید بر خود زین سخن
گفت من خواهم ز تو راز و نیاز — تو همی گوئی مرا ترک نماز
نزد تو بهر هدایت آمدم — نی پی ذل و غوایت آمدم
گفت شیخش کای طلبگار خدا — من هدایت میکنم راهی ترا
گر کنی کاری بحسب امر ما — خود به بینی آنچه بینی ماجرا
این تو بد وصل چون طالب شنید — گفت کاری در عهد ما چون بایزید
بهر ترک فرض معذورم بدار — حسب حالم دیگری فرمای کار
گفت گر از تو نیاید اینچنین — ترک سنت پیش آر ای مرد دین

عاشق هست بی‌ناب لطیع وصل یار — شرک سنت کرد با صد ننگ و عار

مصطفی را دید طالب شب بخواب — گفت با وی آن شه عالی جناب

با تلطف اے مجدد این ترا — سنت ما را نخواندی شیخ چرا

آن زمان سالک چو شد بیدار زو — آمد و سر را به پیش شیخ سود

گفت الحق انچه تو گوئی رواست — انچه من دانم سراسر خطاست

سالکان را از ره او آگهی ست — رخنه خود کردن درین ره ابلهی ست

لیک چون ابلیس هم آدم نماست — اہل مکر اندر لباس اولیاست

عقده هر طالب بود دشوار تر — فضل حق او را نماید ره مگر

از چه داند شقیا را ز اولیا — ذلک فضل الله یعطی من یشا

استقامت سالها باید ترا — تا که راه راست بنماید ترا

هم به شغل خویش باشی مستقیم — هم به عزم کار نه گردی مقیم

گر شدی تو مستقل بر یک عمل — پیش کارے گاه حرف العجل

هم ترا در هر عمل آید ثبات — هم بیابی اے اخی راه نجات

در بساطی مدتی در خدمتی — فیضها یابی بدین صحبتی

گه شدی دیدم خراب از جستجو — گاه گوید این خوش است و گاه آن

چند گردی اے برادر کو بکو — پیر دو بیند از بدرنج تو بتو

گاه سوی کعبه آئی گه بدیر — گه هنالک الشر و گاهی ثم خیر

اصل حرف این ست اے مرد همام — یهدی الله من یشاء والسلام

داستان

صافیا بس کن ز ذکر این و او — واز علاء الدین سید علی بگو

داستان پیر دانا یاد کن — واز حدیثش شهر دل آباد کن

جان صد چون من فدای آن کلام
سر نثار خاک پاک آن امام

چون طبیب ست او مریض عشق را
حرف او باشد دوای درد ما

هان دوای درد ما ایشان کن
رحم اللہ بر من بیمار کن

گفت من با تو چه گویم ای فلان
حرف او را من نمی‌دانم بیان

حال او از من مپرس ای مستمع
ما رأت عین ولا اذن سمع

لیک چون داری تو تلاش و جستجو
با تو گویم نکته از حرف او

نکته بشنو در وصد داستان
گوییا مجمع زمین و آسمان

تو دوای خویش هستی ای عزیز
تو خدا را بی احتیاج هیچ چیز

هر چه جویی جمله در تست ای فلان
نکته دان مشتمل بر داستان

لیک تو از چشم خود در پرده
خویش را ای یار خود گم کرده

پرده را بردار ای محبوب خویش
خویش را دریاب ای مطلوب خویش

یک حکایت گویم ای اسرار جو
ای طلبگار نگار و یار جو

حکایت

بود در شهری عزیزی نیکنام
داشت اندر خانۂ خود چار بام

از پی تعمیر روزی آن جوان
بر سر بامی برآمد ناگهان

چون شمرد آن بامهای خویش را
در شمار او در آمد آن سه تا

بوالعجب حرفی که رفت او ز یاد
چارمی بامی که بر وی ایستاد

چار سو نگه کرد و بیش پا ندید
شد غریب از نهایت قربش بعید

گفت تقصیری مگر در کار شد
تا که بام مهربان بیزار شد

یا برای سیر شد در گلستان
ای دریغا آن رفیق جاودان

در تلاش او برون از خانه شد
واله و شوریده و دیوانه شد

بانگ در بازار زد با شور و آه   بام ما کس دید اے یاران براه
چون شنیدند این چنین از وی سؤال   در عجب ماندند مردم زین مقال
در ظرافت جمله گفتندش که هان   بام تو دیدم ازین کوچه روان
چون سراغ گم شده آنجا شنید   عاقبت دیوانه وش زانجا دوید
میدوید اندر تلاشش بام خویش   بیقرار و دلفگار و سینه ریش
تیره دید او تا که آمد وقت شام   روز شد در جستجوے او تمام
در دل خود گفت بین ره چون روم   شب بگرد مسجدی ساکن شوم
آمد اندر مسجدے آن دردمند   بود آنجا مجمع رندان چند
رفت چون در خواب مرد هرزه گرد   لحیه طولانیش رندے حلقه کرد
صبحدم از خواب چون بیدار شد   از خیال وے روان در کار شد
در تلاشش بام حیران میدوید   عاقبت بر ساحل دریا رسید
دید اندر آب عکس روے خویش   جمله اعضا دید در وے غیر ریش
شد ز فقدان ریش دل ریش و حزین   گفت من هرگز نباشم این چنین
من نکردم هیچگاهے حلق ریش   خویش را گم کرده ام از دست خویش
من به مسجد خفته ماندم بیخبر   خویش را دانسته من رندے بگر
خاست هر یک در تلاشش بام ما   واسطه بهر خدائے بام ما
جستجوے بام گم کردم ز خود   در تلاشش گم شده خود گم شدم
ای دریغا من کجا باشم کجا   بعد ازین با خود چسان مانم بقا
سوے مسجد باز رفت آن دلفگار   در تلاشش خویشتن را زار زار
میزد آواز من کو کو مگر   خویش را میجست حیران سو بسو

خویش را در خویش چون گم کرده بود — جستن بیرون نداد تش هیچ سود

یار در کعبه ندا تش جوئے بدید — ما اصبت مطلبا الا لبیت نبید

اے دل تو کعبه بیت الله — تو ز دل آگه نه گشتے آه آه

او نه گنجد در سما و نی زمین — خلوت او نیست جز دل ای حزین

خویش را در خلوت او جا بده — بے ادب پرسنه شد یا سته

سر هیچ اخمیه گر نهادے بر زمین — چون منافق بت شد در آستین

چون خلیل این سنگ هستی را شکن — چون علی از طاق کعبه بت فگن

چیست بت این هستی موهوم تو — دانکه هست این پرده رخسار او

پرده رخسار جانان پاره کن — بعد ازین اے سر من نظاره کن

چون شود این پرده از تو ناپدید — بعد ازین الیوم بهر کس کا سعید

نیست جز تو در میان تو و او — او و تو از تست در شه اوست او

پیش ما شد منتشر رفت این لقطها — خواه او گو خواه تو گو شد او ما

لیک اے ابدان اے بوالفضول — بلکه ما را او بدان اندر شد ول

تو شئے او بلکه او تست اے فلان — خویش را او دان تو او را خود بدان

هان مگو اے انا فرعون وار — گو انا حلاج سان بر تو کی دار

آن انا در سجده سجوش فگند — وین انا بر بود بر اوج بلند

این انا را هیچ دانی از کجاست — این انا از شجره این ندا شتست

این انا را نیست معنی غیر هو — این انا را من بدان اے نیک خو

این انا غیر هو نباشد هیچ چیز — این انا را نیز هو دان اے عزیز

سلطے هو در انا مستور شد — سلطے از هو انا معمور شد

چون انا را سر بریدم سلطے — بعد ازین جز هو ندیدم سلطے

مستوی الرحمن بود عرش برین مستوی الله هست این ای اهل دین

زان سما نازل شود ماء الفرات تا برون آید از آن حب و نبات

زان سما نازل شود آب گران کل شی حی باشد ای جوان

این سما بر تست و آن در تست آه چند پوشم چند گویم اسم اله

آسمانے در زمین پنهان شده عالمے در فهم آن حیران شده

این سخن بشنید عقل و زد صفیر کیف تسع صغیره للکبیر

لا یحاط قط محیط بالمحاط کیف یلج الجمل فی سم الخیاط

عقل ظاهر بین چه داند سر جان سر جان بر هر کسے نبود عیان

هر که پنهان شد ز چشم خویشتن همچو پنهان گشتن جان در بدن

سر جان را دید از چشم درون چیست چشم اندرون چشم برون

چشم خواب و چشم بیداری یکیست چشم واکن گر ترا در دل شکیست

جسم خود جان نیست جان خود جسم نیست چشم و گوش و دست و پای تو یکیست

هر کرا در تن نباشد جان پاک چیست چشم و گوش او یک مشت خاک

چون سخن از جان رسید ای جان جان جان من در سینه من شد طپان

یاد هم آمد نکته جان جهان آن علاء الدین شیرین داستان

اوست جان و چیست عالم جسم او از سمی هست آدم اسم او

چیست آدم جمیع اسمائے دوست جمله ذرات جهان اسمائے اوست

انت اسم اعظم من بینها سائر الاسماء فیک انطوی

عند ظنک انت جسم اصغر ای ولیکن فیک شی اکبر

انت قد انسیت نفسک فی الورا لو عرفت ذلک انت العلا

یا اخی هیهات ثم تذل آه یا اسفی علی ما تفعلا

انت تنزعهم انک حصنهم و دوم
انتقفی نفی منزعات من زعمهم

انت نے بیت العوالم کالاساس
انت تدراو ہنت لفنک نے اللباس

چاک کن ہم خود لباس خویشتن
ہان نبی زیبد ترا این پیرہن

دانہ تا از پوسہ ہن ناید بدر
نے نگردد شاخ و برگ و نے ثمر

گر نہ گشتے جامہ یوسف قبا
بندہ ماندے و نہ گشتے بادشا

تا نگردد جامہ گل چاک چاک
کے شود زیب آلودگی خاک پاک

ہان تو ماہی و لباست از کتان
می نشاید این لباست بیگمان

نیست خود ہمت بہ تن پیراستنے
می نشاید ہر چاکش ناستنے

چون تو خود را ماہ دیدی چاک شد
منزل تو عالم افلاک شد

لیک تو خود را کتان دانستہ
خویش را در وہم باطل بستہ

خود ز چشم خویشتن در پردہ
خویشتن را زین گمان گم کردہ

داستان

از کتابے یاد دارم این خبر
کابلے شد عازم سیر و سفر

در دل اندیشید کاندر ملک غیر
بالعمر ورا نکردہ ام من عزم سیر

ملک بیگانہ است و ناآگہیم
خویش را یابستہ دائم کنم

یک نشان باید بخود بستن ضرور
تا بجاے خود کنم دیگر مرور

بست بس بہر علامت یک رسن
مرد نادان بر گلوے خویشتن

آن رسن پیوستہ شد انبار وان
در تلاشش بہر جاے خود دوان

رفتہ رفتہ چون بشہرے در رسید
ناگہان زین گونہ یک رندش بدید

از تمسخر صد و رند بہ شستن
بست چون او بہ گلوی خود رسن

گشت بشکلے چو او بادی دو چار
ابلہش چون دید شد بس بیقرار

صد بصورت آمده معنی یکی — نیست دانا را درین ریبی شکی
این قلم رفته کنون سوی دگر — حرف من شد از سوی سوی دگر
سید هم گر من عنان او ز دست — سیر و از شهر سوی کوه و دشت
چون ندارد انتها این داستان — باز گردانم سوی اول عنان

رجوع بحکایت

قصه آن لعل بر خوانم تمام — سید هم این توسن خود را لجام
روستائی زاده لعلش بدید — قیمتی سهلی بداد از وی خرید
لیک او هم آگه از کنهش نبود — سنگ خوش رنگی بدانستش ربود
مرد معنی بین ز صد آید یکی — قصه بسیار و خلاصه اندکی
از عناصر بسکه کم آمد جماد — کمتر از وی هم نباتی اوفتاد
باز حیوان کمتر از کم آمده — هیچ بر شاخ گلی کم آمده
وانکه انسان ست بس آمد قلیل — زندگی را این چنین باید دلیل
وانکه مقصود و لب آن و ظاهرست — معنی انسان حقیقی نادرست
لیک آخر باید از وی ناگزیر — آنکه بهر اوست صورت و هم ضمیر
گفتم آخر لیک آمد از اول ست — هست فوق الفوق گو افتاده پست
آخر آمد گرچه اسمی جا علی — لیک زاول بود اسم فاعلی
اول از آخر بدان افلاک را — گوش کن این نکته لولاک را
ای زبان و ای قلم رفتی کجا — مدعا بگذاشتی تو باز آ
نیست در دستم عنان هیچ یکی — هست در دستت عنانها بیشکی

رجوع بقصه

باز گردان یک عنان زین بیان — قصه آن لعل را بگو جوان

پیش رستازاده دیدش جوهری | لعل دانست و نگینش مشتری

از بهای اولین دادش مزید | اگر آن بفروخت و این ارزان خرید

لیک چون این لعل را در خانه برد | مایهٔ دولت سوی کاشانه برد

از قضا ترقید لعل و پاره شد | کاست قدر و قیمتش ناکاره شد

جوهری غم کرد و در ماتم نشست | گوهری مفت آمد و بیجا شکست

گریه کرد و نعره های دردناک | جیب و دامان در غم او کرد چاک

بر طریق نوحه کرد او اضطراب | جوهرا گفتش با لزام و عتاب

خود نرفتی پیش امیر و ملوک | با من مفلس نکردی یک سلوک

من به مدح تو نفس نخواستم | از غمت یک شب نه با تو ساختم

بی سبب از من تو رو پیچانتی | قیمتم بشکستی و لنگافتی

لعل در نطق آمد و دادش جواب | این چنین باطل مگو اے ناصواب

آنکه مارا سنگ دانست و خرید | سنگ بودم پیش چشمش بے مزید

سنگ بودم چون به پیش مشتری | از نکرده در بهاے من کمی

تو که لعل بے بها بشناختی | خود چرا بر آبرویم باختی

چون تو اے نادان نکردی حرمتم | چشم من بشکست آخر غیرتم

لعل پیش جوهری شق شد از آن | کس نماند این تاسف جاودان

ناز معشوقان بعاشق خوشنماست | پیش غیرے گر کند بس ناسزاست

ناز را باید نیازی هوشمند | بے نیازے ناز نبود دلپسند

زین سبب شد حسن مایل سوی عشق | زد قدم ناچار اندر کوے عشق

حسن را هم عشق اندر سو طلبیست | حسن را بر عشق میل باطلبیست

عشق سوے حسن بسند ظاهرا | حسن هم دارد نگاهے بر قفا

حسن هم از عشق دارد دل کباب
ذکر حسن و عشق آمد در میان
این حدیث از من نمی گردد تمام
بیخبر بودم که آمد یک ندا
وه چه شد ای انگیز بوده است این نوا
این ندا یا رب چه بود و از که بود
آن مگر طور تجلی طلب ماست
از زبان او بگفته حق انا
موسیا بر خیز و لوح دل بگیر
در رهان فرعون نفس اسرائیل را
یعنی این فرعون را غرق کن
بعد ازین بر مصر تن تو شاه باش
بعد ازین این شهر را آباد کن
چون شود این مملکت آباد تو
تا کند خورشید از مغرب طلوع
تا فشارد گرد از خویش آسمان
تا زمین از نفس او فتد زلزالها
صلح گیرد آب و آتش در اثر
پس بیاید شمس انور علم
این سما پست است ای ...
ماند فصل نیستی اندر میان

عشق دل آباد و ظاهر شد خراب
خار بشکسته و ساکت شد زبان
یک نفس خاموش صافی والسلام
این ندا هم از سما یا از خدا
کاتبین آورده جسمانم بلا
اے که ہستے مرا در دم ربود
شیخ که این در دست علا است
گر ز شوق گردید موسے شد فنا
[illegible]
پس کن از فرعون قبطی نیل را
در میان حق و باطل فرق کن
دور کن از سبطیان ضیق المعاش
شاد باش و عالمی را شاد کن
پادشاهی کن چو مهدی اندر سه
تا که گردد محشر نفسی شروع
نے زمین ماند نہ حال نے زمان
تا برون آید زمین اثقالها
در خور تابان بر رو نور القمر
این جسد اے یار تو گردد عدم
او نه زیر آید نه بعدش بلند
این چه سان و این چه سان این چه سان

عقل معذورست زین سر بطون
ای جنون و صاحب مولای من
وی پیشد با ما نگفته یک سخن
روز چیدا بر تا نشسته یار حبیب
ای طبیب سنج عقل و هوش ما
ای طبیب مهر عشق افزای من
ای که جسم مرده را جان میدهی
من چو غنچه تنگدل تو چون صبا
یاد آن ساعت که بودی همنشین
زندگی شد بی تو زهر کام من
بر امیدی زنده می باشم که تو
هم زبان و یار و همدم شوی
ای خوشا لیلی که ماهی چون تو یافت
ای خوشا شیخی که ساقیش تو بی
ای صراط المستقیم رهروان
بی تو هر کس عزم کوی یار کرد
خود جنون عشق نبود راه دین
راه دنیا نیست همچون راه دین
راه دنیا را بلا عقل ست و هوش
دین و دنیا هر دو اضداد هم اند
هر که دنیا دار را نفع ست و خوب
نه آنکه دین را هست نیک و بی صواب

ای جنون ای سر خوبان ای جنون
وی جنون شاه بی پروای من
لب چرا بسته ز ما سر ابر لدن
دست چون از من کشیدی ای طبیب
آه بیماری دریغ از بی دوا
وی فلاطون من و عیسای من
تو سراسر من ترا هستم بهی
مرحبا گویم ترا ای مرحبا
وی خوشا عهدی که بودی همقرین
می ز غم خون گشت اندر جام من
از کرم گاهی بیا ای آرزو
مهر رخ زد و ماه شبهایم شوی
وی خوشا روزی که مهری چون تو یافت
بر سگی از جسم عشق تو سگی
هم رهی هم رهنمای سالکان
خویش را از خانه خوار و زار کرد
واصل حق کس نه شد جز عاشقین
کس نجست از زهر طعم انگبین
راه دین را این جنون بی خروش
در مذاق و طعم چون شهد و هم اند
اهل دین باید که زو باشد برید
میکند دنیا سے هر دم را خراب

اہل دنیا را از کار اہل دین
حیرتا اندر حیرت آمد بالیقین

حکایت

آن یکی پرسید از شیخ زمن
مقتدای عارفان یعنی حسن

آفتاب نقشبند و پیر طریق
سید اسلام چون بیت العتیق

تو که دیدستی زمرۂ اصحاب را
مقتدایان اولی الالباب را

بود چه سان بودند آن پیشینیان
با من از احوال ایشان کن بیان

این سخن بشنید چون آن مقتدا
گفت من با تو بگویم ای فتا

گر ترا دیدند با این مکر و ریو
بیگمان پنداشتندتا جن و دیو

از تو لیس بگریختندے بیقرار
میگریزے چون تو از شیر و مار

ور تو میکردی سوی ایشان نظر
ابله و دیوانه [illegible] خطر

چون شد عقل تو در مال و متاع
دل سیہ از اندیشہاے انقطاع

حیلہا سازے کہ مال آری بدست
صدقۂ و انفاق پیش تو بد است

جمع اسبابست جمعیت تمام
رب نہ دنیا ہمی گوئے مدام

وان عزیزان را شعور دیگر است
شعر ایشان ساز بحر دیگر است

وان نوا آوازہ دارد دیگر است
از عراق و کوچلیت باشد بدر

پیش چشم شان کہ دردی مردم است
این زر و سیم تو مار و کژدم است

خانہ را خالے کنند از موذیات
زان کہ دل دارد از آن بیم ممات

خانۂ این خشت و گل ویران کنند
تا کہ بیت القلب آبادان کنند

تو کہ مغرورے بدین بیت خراب
کش دمے باشد قراری چون حباب

خویش را دانے غنی و شان فقیر
این عزیزانند پیش تو حقیر

ناگہان نزدیک [illegible]
بر کشے نہ یاد داد و دلیت

حکایت

یادم آمد این حکایت این زمان
داستان آن دو مرد نوجوان

دو برادر بوده اند از یک پدر
یک مسلمان گشت و شد کافر دگر

یافتند آن هر دو میراث پدر
مال و اسباب و متاع و سیم و زر

ساخت مومن آن دو باغ پر ثمر
بعد ازان بفروخت و ستد آن دگر

ثمن آن را صرف راه حق نمود
گوی دولت را ازین میدان ربود

وان دگر آن هر دو را آباد ساخت
نفس جمعیت طلب را شاد ساخت

من نبودم قابل این مثنوی
حکمت آوردم بجای مثنوی

چون تو هستی مولوی معنوی
من بگفتم خود تو گفتی مثنوی

پیش تو آورده ام چندین حرف
گر قبول افتد زهی عز و شرف

ترجیع بند از نتایج افکار مولوی مظهر علی صاحب قدس سره

ای دیده به بین که شهریار
بر داشت نقاب را ز رخسار

آن پرده نشین حجلهٔ غیب
بی پرده در آمده به بازار

وان محرم سر لاتعین
کرده به تعینات اظهار

وان یک سوار کشتی به غیب
در شهر شهود گشت سیار

یک نقطهٔ نور منبسط شد
شد خط محیط دور پرگار

یک دانه بجوشش ببالید
شد نخل به شاخ و برگ و اثمار

یک قطره بذات خود بجوشید
احسن نگرید بحر زخار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از جوشش نقشهای گلگون — آن یار شده برنگ اعیان

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آخر برنگ اعیان شد — یارب چه قدر بلای جان شد
در آئینه دید روی خود را — در گریه و شیون و فغان شد
خود را دل داد گشت بیتاب — دل برد ز خویش و دلستان شد
در چشم کشید سرمهٔ ناز — واز خواب بناز سرگران شد
از خویش نهفت روی خود را — در جستن خویشتن دوان شد
لیلی شد و در نقاب بنشست — شد قیس بدشت و سر روان شد
خود بر سر خود کشید شمشیر — مصلح خود گشت و در میان شد
از قطرهٔ نطفه سر برون زد — با قوت و شوکت و جوان شد
شد معنی و لفظ و نسخه و خط — شد نسخه و باز نسخه خوان شد
هم هیچمدان و گنگ گردید — هم شاعر افصح اللسان شد

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن یار چو از کمین برآمد — در کسوت آن و این برآمد
جائے در خاک و گل فرو شد — جائے بر اسپ و زین برآمد
گه تنگ شد و نشست در دل — گه نام شد از نگین برآمد
شد رنگ ز روی گل نمودار — شد بوئے ز یاسمین برآمد
گاهی ز زنار و سبحه بگسست — وز ملت و کیش و دین برآمد
جائے بود او و انس در ساخت — جائے با تیغ کین برآمد

در هر چه نظر کنی و بینی — آن دلبر نازنین برآمد
از ابر نقطه گشت نازل — با موم نه انگبین به آمد

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جان جهان من کجائی — از دیدهٔ من نهان چرائی
با آنکه بیارسے ستہ بیے — آخر بچه راه و رو جدائی
دوری سے جانان هنوز دوری — با آنکه قرین زما بمائی
در عین وصال این چه هجرست — نزدیک ترے و هم جدائی
این طرفه خیال و کار نادر — سلطان و هزار شیوه ائی
جان چون گشت عین جانان — شه کو بکوی گدائی
علامه عصر ابجد آموز — بقراط بجو اندر شفائی
ظاهر به نشانه بید لانه — باطن و هنا ز دلربائی
آئینه بروی اوست هر شئے — گر بندگی ست در خدائی
حقا همه رنگ کسوت اوست — گر تیرگیست و صفائی

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن ماه بصد لباس پیداست — بیرنگ برنگها هویداست
یارست که گشته است اغیار — باشد که این هزار یکتاست
دریا بتفرق ست قطرات — قطرات بجمع خویش دریاست
زان تفرق شد و جمع گردید — این تفرقه باز گوری ماست
از جهل شدیم ما دگر شه — آن دلبر نازنین زیباست

آن کس که زند نیک و بد جست — اگر نیست که طره این تماشاست
هر زشت باصل خویش نیکوست — هر قطره بذات خویش دریاست
ذره همه آفتاب تابان — اسم است هزار یک مسماست
بے مظهر تعین اے خدا چه — بنگر که صد و هزار یکتاست

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

گر نیم بتو اے حریف دلخواه — اے عاشق یار اے سوا الله
خبر حق نه بیند و نه داند — دانا داند کجاست آن ماه
هر دیده که شد بدو بی او باز — والله بلا بری سوا الله
تو بنده لباس شاه گشته — بگذر ز لباس و بین رخ شاه
تا چند بدم و شام چو قی — یوسف افتاده است در چاه
در چاه خودی نشسته دریاب — گفتم تو حرف نغز دلخواه
این نکته بصد شرانه گفتم — تو فهم نکرده آه صد آه
انصاف قل بگنجے بهر سے — زین بیش مپرس از من این راه
از گوش دل این سخن چه شنوی — بینی ز بصیرت دل آنگاه

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

اے جمله جهان در آرزویت — عالم بتلاش و جستجویت
در فکر تو خسته جان مردم — بسته دو جهان بتار مویت
هر مجلس و خانقاه و مسجد — پرگشته ز شور گفتگویت
از ذوق چه عالمی و چه سفلی — حیران همه در سراغ کویت

روی تو قرار برده از دل
گیسوی تو داده پیچ و تابم

آرام تن و شکیب دل کو
سرگشته چو در اضطرابم

عیشم بغم تو شد مبدل
ای وای اگر ترا نیابم

رحمی بدل خراب من کن
بردار ز رخ اگر نقابم

خود دشمن خود شدم دگر چه
کس نیست درین میان حجابم

چون ابر سیاه گشته ام من
هر چند که پاک آفتابم

وقتی که غبار خود فشانم
آید بنظر رخش شتابم

خود یارم و گشته ام ز اغیار
خود آبم و بی کنون سرابم

من نیستم اوست در لباسم
فهمی نیست سراب ورنه آبم

در جلوه بهر لباس یار است
پیدا و نهان همان نگار است

ای جلوه جهان وا آفریده
رخسار تو دیده و نه دیده

هر زلف تو طلسم بید هر گره
نیسان ز تو صد هزار دیده

آشفته تو کی نیابت اصلا
هر کس ز تو قصه بر شنیده

سرگشته چی بر هیچ بیتا
کمتر کسی هم تو رسیده

ای چشم تو ریخت باده عشق
هر کس ز ان قطره چشیده

اندر طلبت سماع کرده
ستار تو بخیه در دریده

کس نیست که نیست طالب تو
ای جسته تو نادیده و نی شنیده

خورشید رخت ز شرق غیب
در کشف تو با شهود آرمیده

بی پرده بجلوه آمدی لیک
بر چهره نقاب آن کشیده

صافی بنظاره باش سرگرم
این پرده خویشتن دریده

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان جهان نگارست

مناظره گل خورشید با شبنم تصنیف مولوی مظهر علی العلاوی

سحر زین گفتگویم دل برآشفت
گل خورشید با شبنم همی گفت

که از عمری اسیر دام همدم
هواخواه جناب شاه همدم

دلم چون غنچه خون گردیده اوست
هلال آسا تنم کاهیده اوست

بعشق اوست سرگردانی من
بروی او بود حیرانی من

نه ما را صبر نی طاقت نه آرام
کجا در عشق گنجد این همه کام

حیات من بود تا بود دران آن
چو شام آید دهم جان را بجانان

کسی نادیده چون من سبزه و باغ
که باشد در دلش از عاشقی داغ

نگاهم دائما باشد بروی‌اش
سرم همواره میگردد بسویش

باین سوز و گداز من نه بیند
گلی زین سنگدل کس کی ببیند

چو با این عشق هستم این چنین خوار
بود معلوم حال دیگری زار

تو هم ای بوالهوس داری محبت
ترا باری بگو با او چه نسبت

چه باشم من خراب ای سرد کو
ز عشق ای جان من لاف کم او

کجا مهر و کجا تو این چه حرف است
سخنهای عجیب دیگرست

ترا نسبت نه گل باشد نه خورشید
دگر از وصل او داری چه امید

بغیر از شب ترا اینجا مکان نیست
چو مهر آید ترا نام و نشان نیست

چه شد زین زرین خورشید تابان
تو آئی با خندان و شتابان

چه شفقت این چه شوخیست این چه جاست
کنی در دوستی کار عداوت

چو بشنیدم این سخن گشتید گریست — که سہہات این نہ دانی عاشقی چیست
بہجر آن پسرے خود می شوم اشک — بوصلش نیست گردم ای پسر از رشک
ترا مقصود وصل یار باشد — مرا ہستی خود دشوار باشد
ز صافی بشنو این آئین پاکان — نہ دانستہ خود و دانست جانان

از شاہ مظہر علی العلاوی قصیدہ بجناب مستطاب امیر المومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

اے عشق تو پیر اولیا را — وے مرشد پاک اصفیا را
غارتگر خانمان عاشق — مشاطہ عروس کبریا را
در صحن سرا اے این بظاہر — از پردہ ہوس کشی خدا را
گر ساز کنی تو نار چیند — آشفتہ کنی دماغ ما را
ناخن چو زنے بتار الفت — در رقص درآوری سما را
گہ سعد کنی صدائے بوسے — گہ نحس کنی پسہ ہما را
سوز تو بہ سر اوفتادہ — سودائے تو شاہ و گدا را
از نشہ تو خمار در سر — فرہاد و قیس مبتلا را
ہر صبح بگلستان رسیدن — از حکم تو فرض شد صبا را
تا پردہ زند وے گل کشاید — بلبل بہ فلک کشید نوا را
پیچیدہ زست گوش عالم — غوغاست بہر جم و سجا را
تاج تو بفرق عارفان ست — نور تو بچشم انبیا را
بر طور نشاندہ کلیمے — بر عرش ربودہ مصطفیٰ را
از شجر تو شان دلربائے — از شجرہ برآوری صدا را

گوئی که منم حبیب مطلق | بان سجده کنند جمله ما را
من سجده کنان به پیشت ایم | این کفر نبود کنم گوارا
دانسته شهان اشهد پاک | گوئی به تلطف و مدارا
کین هر چه بعالم ست موجود | آئینه بود به جمله ما را
اے رہ ز تو جمله رهنما را | بنمای به من ره خدا را
از خویش نشان خود نمایم | بینم رخ شاه اتقیا را
شاهی که به اوج عرش بالا | بنواخته کرسی اعتلا را
آن شاه سریر استقامت | وان مهر سپهر اجتبا را
آن قبله روشن امامت | آن فخر بنای کبریا را
آن نور چراغ آفرینش | سر حلقه تمام اولیا را
یعنی علی ولی عالی | واے سلطان مجتبی را
اے مصدر وحی لافتی را | وے شان نزول هل اتی را
خوانده است کسی که لا و الا | در کلمه شناخته انما را
دانم بعبادت تو فرض است | مانند نماز بنده ما را
آن خاتم پایه سلیمان | بخشی تو گدای بینوا را
رفت آن شه دو جهان بمعراج | بر دوش نبی نهاد پا را
مصباح رخ تو کرده روشن | مشکوة قلوب اصفیا را
اے مظهر خاص حضرت حق | موے بعبادت آشکارا
چون دید نبی دست تو روزے | خورشید جمال کبریا را
گر گفت حسد اثر عجب نیست | این کفر چنان بود حسد را
از شجره روان بود انا الله | گویم نه چگونه مرتضی را

خواندیم ہو العلی العلی القرآن　　بگذاشتہ و او ہم علی را
چون اول و آخر آمدے تو　　چون فرق کنم من و اے را
پرداخت نخست علم ظاہر　　نور مہر ست بطون مارا
این رمز نگر شد داستان ست　　سرے ست کہ نیست آشکارا
جاری شدہ از تو رسم اسلام　　نصرت ز تو دین مصطفی را
اے آنکہ دریدے اژدہا را　　بارے بکش اژدہاے مارا

این نفس نگندہ برنبینم
بردار ز خاک ما را

عرضی مولوی شاہ مظہر علی صاحب کہ بجناب پیر و مرشد خود حضرت سیدی شاہ علاء الدین سندیلوی رحمہ اللہ نوشتہ بودند

عشق تو رفیق ما از من باد　　زخم تو جگر گداز من باد
از سر ہمہ عشق دہ مرا نور　　در [illegible] ہمہ نگر چشم من روشن

قدوۂ عرفاء الکرام عمدۂ اولیاء العظام غواص بحر شریعت نہنگ طریقت بحر معرفت در حقیقت شہباز ناسوت برج ملکوت ماہ جبروت مہر لاہوت زمین عجز و انکسار سپہر حشمت و اجلال راز دان ازل علی لم یزل کان فی عماء لا تحتہ ہواء و لا فوقہ لیس کمثلہ شیء فی الارض و لا فی السماء و القطب الاکبر سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاہ علاء الدین سندیلوی الکریمی اجل اللہ شانہ جگر سوختۂ فرقت و سوختۂ آتش ہجرت مظہر علی العلاوی بعد ادای سجدات بندگی عبادات پرستندگی بمد تف عرض حاشیہ بوستان انجمن فیض موطن میرساند اختر طالعم بر اوج علی رسید یعنی بشرف ملازمت مشرف شدہ بازبہ حضیض افگندہ چشم بختم بیدار شدہ نشد البتہ بود مرشدی چنان محرمی چنین رہبرے چون تو گم گشتہ چون من

اکنون شعر زیجر فیض نیابد خمیر گنج طبعان • کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
نی نی غلطم اگر شمه از توجهات آن جناب بمن نارا فتد هزار دگل مقصود بشگفد شعر

نظرت کیمیاست گر نگرے ‌‌ ‌ درہم قلب ما چو زر گردد

حضرت سلطان الاذکار رو ذکر محو الجهات در دل وتا سقف در و استغناشد
وصلوة العشق درجان شعر انچه کردانشتم بدل در دل خویش سپرده ام • گفته نگفت پیش
او وقت وفات از حیا • هر چند که تیر انکسار الاتهدی زخمی بر سینه ریشم زده اما اتوای لا تقنطوا
مرهم نهاده شعر ای انکه بسی گبر مسلمان کردی • یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود •
این سوز وگداز دلی پایان ندارد لاجرم به مدعای ظاهری می پردازد فدوی
از حضور عالی مرخص شده سوم شعبان بغریب خانه رسید و روزی چند ماندهٔ عزم
زیارت شد اما بسبب شدت گرما رسیدن نتوانست چون برشکال آمد شوارش
افتاد از غم و درد تیر باران کردند آخر مربیان مقدم نسبت ورشتی
گرفتند وعهده شادی تا سال آینده انداختند فدوی از راه حماقت و نادانی
که در نصیب فرعون شدن بود اختیار کرد و از خدمت عالی مقصر ماند شعر

مشت خاکی ز کف پای تو در گیریم ‌ ‌ ‌ خاک پای تو کنم بالش گردن گردم

غزلیات منیر الدین احمد حنفی سندیلوی متخلص به منیر

ز هجرت بیقرارم با که گویم ‌ ‌ ‌ سر شوریده دارم با که گویم
شدم در عشق تو رسوا بهر سو ‌ ‌ ‌ بغایت شرمسارم با که گویم
نمی پرسی چه احوال دل ما ‌ ‌ ‌ غم جانکاه دارم با که گویم
ندارم مجال همراهی ‌ ‌ ‌ خیالم خاکسارم با که گویم
فتاده بر سر کویت منیرم ‌ ‌ ‌ غریبم بی دیارم با که گویم

ای جمالت آشکارا کردہٴ	عالمی را مست و شیدا کردہٴ
قتل چون کردی ز ظلم از تیغ ناز	خوش شدم کاری که با ما کردہٴ
از عنایت یک نظر باری فگن	بر جدا [illegible] که پیدا کردہٴ

ای بکوی خود منیر خسته را
گو چرا آشفته رسوا کردہٴ

ای که در عشق بتان دیوانہ ام	و اندران دیوانگی مستانہ ام
ساقیا مخمور کن از جام شوق	بندہٴ خاص در میخانہ ام

دین و دنیا را نمی خواہم منیر
از شراب بیخودی مستانہ ام

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر ضیا آر خورشید تابان عارفان خدا شناس که از خود رسته و تخلقوا باخلاق الله گردیده اند سالکان حقیقت کوش که تا بمیدان حسن [illegible] از مکمن [illegible] احبب گرائیده اند روشن و متجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف ست که انسان را بوسیله تحصیلش معرفت حق جل و علا حاصل میشود و حجبات کونیت مرتفع گردیده در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفته بطی مراحل بعوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگردد پس وقتست که بشنیدن اهل معرفت و تصوف مژده داده شود

۱۸۸۵

که درینولا مجموعهٴ نادر و لاثانی در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گہربار حقیقت شناس عارف بالله غواص محیط وحدت و یکرنگی مولوی سید شاہ مظہر علی العلاوی مرید خاص حضرت سید شاہ علاؤ الدین سندیلوی یعنی ۱- مثنوی مشتمل بر نکات درویشی ۲- ترجیع بند بیان مذاق فقر ۳- مناظرهٴ خورشید و شبنم ۴- قصیدهٴ در منقبت علی مرتضی شیر خدا صلوات الله علیه و اشتمل دیگر کلام در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بماه دسمبر سنه ۱۸۸۵ع بار دوم طبع گردید

صد پند سود مند۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط۔

۱۔ رسالۂ سعادت نامہ۔

۲۔ رسالۂ خواجہ عبید اللہ۔

۳۔ رسالۂ تحفۃ الملوک۔

۴۔ رسالۂ منہاج العارفین۔

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد۔ مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔

پندنامہ عطار۔ نصائح و رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔

اخلاق جلالی۔ محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی۔

اخلاق محسنی۔ درس عشا اول از ملا حسین واعظ کاشفی۔

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی اکبر علی۔

مے بادہ شیند۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلدین مع رسالۂ رد روافض و رسالۂ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین۔

۱ جلد مین ایک سو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت۔

۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔

۳ جلد۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

مع جلد۔ رسالۂ رد روافض۔

و جلد۔ رسالۂ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینۂ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالۂ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات حضرت غوث اعظم۔

بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطع کلاں خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً۔ قلم اوسط۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین۔

ایضاً۔ مترجم بترجمۂ نظم اردو ہموزن شعر بشعر ترجمہ نتیجۂ طبع منشی گوبند پرساد صاحب فضا تخلص۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان مین مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ مع ترجمہ مضمون از شاہ بو علی قلندر۔

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ

ہر شش دفتر مشہور از نتیجہ مطبع عرفان حضرت
مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی روم۔ حامل المتن بسیط شرح ہر
نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ
بحر العلوم تین جلد میں۔

ایضاً مسمی بہ لطائف مثنوی۔ تصنیف
مولوی عبد اللطیف۔

ایضاً مسمی بہ مکاشفات رضوی۔ مصنفہ
مولوی محمد رضا۔

مجموعہ کلیات مثنویات۔ مشہور دس رسائل
از حضرت شیخ فریدالدین عطار۔
۱۔ رسالہ جوہر الذات۔ ۲۔ رسالہ اسیلاج۔
۳۔ رسالہ الٰہی نامہ۔ ۴۔ رسالہ اشتر نامہ۔
۵۔ رسالہ منطق الطیر۔ ۶۔ رسالہ بلبل نامہ۔
۷۔ رسالہ نزہت الاحباب۔ ۸۔ رسالہ
مفتاح الفتوح۔ ۹۔ رسالہ بیسرنامہ۔
۱۰۔ رسالہ پندنامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔ در صفات حکیم محمد حسین مرحوم

مجالس العشاق۔ بالتصویر از میر سلطان حسین
نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف
طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفہ حضرت
فریدالدین عطار۔

اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق۔ ترجمۂ اُردو اخلاق جلالی
مترجمہ مولوی امانت اللہ

نکات احسانی۔ دو جلد میں ایک جلد میں
نکات اُردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا
مصنفہ حکیم احسان علی وکیل۔

ذخیرہ سعادت۔ یہ جامع بلاس ٹیچنگ کی
دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق
میں مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

نور العین ترجمہ مجمع البحرین۔ مصنفہ
شاہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے۔

دستور المعاش۔ طریقہ آموزی معاش
مولفہ و مترجمہ جان مارکوس لیڈی صاحبہ

دائرہ علم۔ حصۂ اول انگریزی سے چند معلومات
مرتبہ مولوی محمد کریم بخش میر منشی۔

مفید الصبیان۔ نثر مجموعہ سبق ہائے
مشتمر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ
ہر قسم مفید مولفہ رائے درگا پرشاد صاحب۔

گلشن عبرت۔ حکایات دلچسپ و
مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان
اکسٹرا اسسٹنٹ۔